

تونى موريسون خانہ

www.icgpk.com



لتحميل انواع الكتب راجع: (مُنْتَدَى إِقْرَأَ الثَّقَافِي)

پدای دانلود کتابهای مختلف مراجعه: (منتدی اقرا الثقافی)

بۆدابهزانندی چۆرهها کتیب:سەردانی: (مُنْتَدَى إِقْرَأَ الثَّقَافِي)

www.iqra.ahlamontada.com



www.iqra.ahlamontada.com

للكتيب (كوردی , عربي , فارسي)

تونى موريسون
خانه
ترجمه‌ى ميچكا سرمدى

سرشناسه: موریسون، تونی، - ۱۹۳۱ م.

Morrison, Toni

عنوان و نام پدیدآور: خانه / تونی موریسون: ترجمه‌ی میچکا سرمدی

مشخصات نشر: تهران، زاوش، ۱۳۹۲

مشخصات ظاهری: ۱۳۸ ص.

شابک: 978-600-6846-10-1

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Home

موضوع: داستان‌های آمریکایی - - قرن ۲۰ م.

شناسه‌ی افزوده: سرمدی، میچکا، - ۱۳۴۰، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۱ خ ۲ و ۴۸ / ps۳۵۶۹

رده‌بندی دیویی: ۵۴ / ۸۱۳

خانه

تونی موریسون

ترجمه‌ی میچکا سرمدی

ویراستار: علی‌رضا کیوانی‌نژاد

لینوگرافی: باختر

چاپ: دالاهو

تیراژ: ۱۲۰۰ نسخه

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۲، تهران

۷۰۰۰ تومان

شابک: ۱ - ۱۰ - ۶۸۴۶ - ۶۰۰ - ۹۷۸

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص انتشارات زاوش است.

دفتر مرکزی نشر زاوش: اکباتان، فاز ۱، بازارچه‌ی ۷، پلاک ۱۳

تلفن: ۴۴۶۵۰۲۷۹

تلفن مرکز بخش (چشمه): ۶۶۴۹۲۵۲۴

این خانه‌ی کیست؟
شب چه کسی چراغ‌های خانه را
روشن می‌کند؟
به من بگو، چه کسی صاحب این خانه است؟
این خانه، خانه‌ی من نیست،
من در رویاهام خانه‌ی دیگری دیده‌ام، زیباتر، روشن‌تر
با منظره‌ی دریاچه‌ها
که قایق‌های رنگی روی آن‌ها نقش می‌انداختند،
در رویاهام مزرعه‌های گسترده‌ای دیده‌ام،
که به رویم آغوش باز کرده بودند،
این خانه غریب است،
سایه‌هاش دروغ می‌گویند،
به من بگو، چرا، کلید من قفل این در را باز می‌کند؟

یک

مثل آدم‌ها بلند شدند. ما آن‌ها را دیدیم. مثل آدم‌ها ایستاده بودند.

نمی‌بایست آن دورواطراف می‌بودیم. مانند بقیه‌ی کشتزارهای لوتوس^۱ جورجیا^۲، این یکی هم تعداد زیادی علامت هشداردهنده‌ی ترسناک داشت. اخطارهای تهدیدکننده هر پانزده متر، یا نزدیک‌تر روی تکه‌تخته‌ای نوشته شده و از حصارهای مشبک فلزی آویزان بودند. وقتی سوراخی را دیدیم که حیوانی، شاید یک سگ، شاید هم یک گرگ صحرایی یا راکون زیر حصار کنده بود نتوانستیم مقاومت کنیم. دوتا بچه بیشتر نبودیم. بلندی علف‌ها تا شانه‌های او و کمر من بود. درحالی‌که مراقب مارها بودیم روی شکم‌ها مان خزیدیم و از سوراخ رد شدیم. پاداشی که گرفتیم ارزش آسیبی را داشت که شیرهی علف‌ها به پوست مان و آبر پشه‌ها به چشم‌ها مان وارد کرد. زیرا آن‌جا درست جلوی روی مان، تقریباً پنجاه یارد آن طرف‌تر، آن‌ها ایستاده بودند؛ مثل آدم‌ها یال‌هاشان روی چشم‌های وحشی سفیدشان موج و شم‌های برافراشته‌شان ضربه می‌زد؛ خُرد می‌کرد. مثل سگ یکدیگر را گاز می‌گرفتند، وقتی روی دو پای عقبی بلند می‌شدند پاهای جلویی‌شان دور بدن تحلیل‌رفته‌ی آن دیگری فرود می‌آمد. از

حیرت نفس‌هامان را حبس کرده بودیم. یکی زنگاری‌رنگ بود و آن یکی سیاه سیاه. هر دو خیس عرق بودند و پوست‌شان برق می‌زد. شیهه‌هاشان آن‌قدر ترسناک نبود، که سکوت پس از لگد زدن دو پای عقبی یکی به لب بالارفته‌ی دیگری.

در آن نزدیکی کره‌اسب‌ها و مادیان‌ها، بی‌تفاوت، به آرامی علف می‌خوردند یا به دوردست‌ها خیره می‌شدند، بعد تمام شد. آن یکی که زنگاری‌رنگ بود سرش را پایین انداخت و به زمین سُم کشید درحالی‌که اسب برنده قوسی زد و به تاخت رفت، به مادیان‌هایی که جلوش بودند سقلمه زد و هدایت‌شان کرد.

همان‌طور که با آرنج‌هامان روی علف‌ها عقب‌عقب می‌خزیدیم و دنبال سوراخی می‌گشتیم که از آن آمده بودیم و درعین‌حال سعی می‌کردیم به طرف چند کامیونی نرویم که آن‌طرف‌تر در یک خط پارک کرده بودند، راه را گم کردیم. با این‌که تا دویاره چشم‌مان به حصار مشبک افتاد به‌نظرمان زمان خیلی طولانی آمد، اما هیچ‌کدام قبلِ آن‌که آن صداها را بشنویم نترسیده بودیم، صداهایی کوتاه و ملتمسانه. به سرعت بازویش را گرفتم و انگشتم را روی لب‌هام گذاشتم. سرمان را بلند نکردیم، فقط از توی علف‌ها دزدکی نگاه کردیم. آن‌ها را دیدیم که جسدی را از یک فرقان بیرون کشیدند و داخل گودالی انداختند که از پیش آماده بود. یکی از پاهاش به لبه‌ی گودال گیر کرد و لرزید، انگار می‌توانست از خاکی بگذرد که داشتند با بیل رویش می‌ریختند. نتوانستیم صورت مردانی را ببینیم که جسد را دفن می‌کردند، فقط شلوارهاشان را دیدیم، اما گوشه‌ی بیلچه‌ای را دیدیم که آن پای لرزان را به پایین فشار می‌داد تا به بقیه‌ی بدنش پیوندد. وقتی او آن پای سیاه را با پاشنه‌ی صورتی‌رنگ گل‌آلود دید که با ضربه‌ای به داخل قبر انداخته شد، تمام بدنش شروع کرد به لرزیدن. شانه‌هاش را محکم در آغوش گرفتم و سعی کردم لرزش‌هاش را به داخل

استخوان‌هام بکشم، چون، به عنوان برادری که چهار سال بزرگ‌تر بود فکر می‌کردم می‌توانم اوضاع را رویه‌راه کنم.

از رفتن مردها مدت زیادی گذشته بود و ماه کامل وسط آسمان دیده می‌شد. آن موقع بود که احساس کردیم خطر رفع شده و می‌توانیم روی شکم‌ها مان و جب‌به‌وجب جلو برویم و دنبال سوراخ زیر حصار بگردیم.

به خانه که رسیدیم انتظار داشتیم شلاق بخوریم یا حداقل برای این‌که تا دیروقت بیرون مانده بودیم سرزنش‌مان کنند، اما بزرگ‌ترها به ما اعتنایی نکردند. موضوع ناراحت‌کننده‌ای تمام توجه‌شان را جلب کرده بود.

از وقتی تصمیم گرفته‌ای داستان مرا تعریف کنی، به هر چه فکر می‌کنی و هر چیز که می‌نویسی یادت باشد، من واقعاً دفن‌مُرده را فراموش کرده‌ام. فقط اسب‌ها را به یاد می‌آورم. آن‌ها خیلی زیبا بودند. خیلی جذاب بودند، و مثل آدم‌ها ایستاده بودند.

دو

نفس می کشید. چه طور این کار را می کرد تا کسی متوجه به هوش بودنش نشود. ادای خروپف را با آهنگی یکنواخت در می آورد، لب زیرینش را شُل کرده بود. از همه مهم تر، پلک ها نباید تکان می خوردند، ضربان قلب باید عادی باشد و دست ها شُل و لخت. ساعت دو صبح، وقتی می آمدند که ببینند آیا به یک تزریق فلج کننده ی دیگر نیاز دارد یا نه، مریض اتاق هفده در طبقه ی دوم را می دیدند که در خواب ناشی از مورفین فرو رفته بود. اگر قانع می شدند ممکن بود تزریق بعدی را انجام ندهند و دست بندها را کمی شل کنند تا خون در دست هاش جریان پیدا کند. حقه ی تقلید حالت نیمه کُما، مثل بازی کردن نقش جنازه با صورت افتاده در میدان جنگ: می بایست روی یک چیز خشتی تمرکز می کرد، چیزی که می توانست روی نشانه ی غیر عمدی زنده بودن سرپوش بگذارد. به یخ فکر کرد، یک قالب یخ، یک قندیل یخ، یک برکه با لایه ای از یخ روی آن یا یک چشم انداز یخ زده. نه. تپه های یخ زده هیجانانگیز زیادی در خود داشتند. پس آتش؟ هرگز. زیادی پر جنب و جوش بود. به چیزی نیاز داشت که احساسی در او بیدار نکند، خاطره ای به یادش نیاورد — چه شیرین و چه خجالت آور. فقط جست و جو برای سوژه ای پریشانش می کرد. هر چیزی خاطره ی دردناکی را در او بیدار می کرد. تصور یک صفحه کاغذ خالی هم

ذهنش را به طرف نامه‌ای هدایت کرد که به دستش رسیده بود، آن‌که راه را بر گلوش بسته بود: «زود بیا. اگر درنگ کنی او می‌میرد.» سرانجام به عنوان یک شی خشتی ذهنش را روی صندلی گوشه‌ای اتاق ساکن کرد. چوب، چوب بلوط. لاک‌الکل خورده یا رنگ‌شده؟ چند میله‌ی چوبی در قسمت تکیه‌گاهش هست؟ دست‌ساز است یا کارخانه‌ای؟ اگر دست‌ساز است، نجارش چه کسی است و الوارش را از کجا آورده‌اند؟ امیدی نبود. صندلی در ذهنش سؤال به وجود می‌آورد نه بی‌تفاوتی عمیق. درباره‌ی اقیانوس در روزهای ابری که از عرشه‌ی کشتی حامل نفرات ارتش دیده می‌شد چه؟ نه. در آن مورد هم افق امیدی نبود. نه. آن هم نه، زیرا میان جنازه‌هایی که آن پایین در سردخانه‌ی کشتی بودند، شاید بچه‌محل‌هاش هم بودند. باید روی چیز دیگری تمرکز می‌کرد. آسمان شب، بدون ستاره، یا شاید بهتر از آن، ریل قطار. نه چشم‌اندازی، نه قطاری. فقط ریل‌های بی‌انتها. بی‌انتها.

آن‌ها پیراهن و پوتین‌های بنددارش را گرفته بودند اما شلوار و کت سربازی‌اش (هیچ‌کدام وسیله‌ی مناسبی برای خودکشی نبودند) در کمد آویزان بودند. فقط کافی بود برود پایین راهرو، به طرف در خروجی که از وقتی در آن طبقه آتش‌سوزی رخ داده بود و یک پرستار و دو بیمار مُرده بودند، قفلش نمی‌کردند. آن داستان را کرین^۱، خدمت‌کار پُرحرف، در حال جوییدن آدامس و شستن زیربغل یک بیمار، به سرعت برایش تعریف کرده بود، اما فرانک فکر می‌کرد آن یک داستان ساده‌ی ساختمانی است برای کارکنانی که می‌خواستند وقت استراحت سیگار بکشند. اولین قدم نقشه‌ی فرار از پا درآوردن کرین بود وقتی دفعه‌ی دیگر برای تمیز کردن کثیفی‌های بدنش می‌آمد. برای این کار می‌بایست دست‌بندها را شُل می‌کرد و کاملاً غیرقابل پیش‌بینی بود و به شانسش بستگی داشت، پس استراتژی دیگری انتخاب کرد.

دو روز پیش، وقتی دست‌بند به دست در صندلی عقب ماشین گشت نشسته بود، سرش را دیوانه‌وار کج کرده بود که بتواند ببیند کجاست و به کجا می‌رود. هیچ‌وقت آن اطراف را ندیده بود. قلمرو او شهر مرکزی بود. هیچ چیز به خصوصی دیده نمی‌شد جز یک تابلو نئون با رنگ تند که رستورانی را برای شام معرفی می‌کرد و یک تابلو خیلی بزرگ برای یک کلیسای کوچک: بهشت ای‌ای! اگر موفق می‌شد از در خروجی آتش‌سوزی عبور کند، به آن‌جا می‌رفت: به بهشت. با وجود این قبل فرار می‌بایست از جایی یک جفت کفش پیدا می‌کرد. راه رفتن بدون کفش در زمستان، در هر جهتی، احتمال دستگیری و بازگرداندنش را به بخش بیمارستان تا وقتی به جرم ولگردی محکومش کنند، زیاد می‌کرد. چه قانون جالبی، ولگردی، یعنی ایستادن در خیابان یا راه رفتن بدون هدف مشخص. در دست داشتن یک کتاب می‌توانست کمکی باشد، اما پابره‌نه بودن با هدف داشتن در تضاد بود و ایستادن بی حرکت می‌توانست شکایتی مبنی بر پرسه زدن در پی داشته باشد. بهتر از هر چیز می‌دانست برای نقض قانون یا بی قانونی، لازم نبود حتماً در خیابان باشد. می‌توانستی داخل باشی، سال‌ها در خانه‌ات زندگی کنی، و باز، مردانی با نشانی بر سینه یا حتی بدون آن، ولی همیشه با اسلحه، می‌توانستند مجبورت کنند وسایلت را جمع کنی و راه بیفتی، با کفش یا بدون کفش — تو را، خانواده‌ات و همسایه‌ات را. بیست سال پیش، وقتی یک پسر بچه‌ی چهارساله بود، یک جفت کفش داشت، هر چند که پاشنه‌ی یکی از لنگه‌های آن با هر قدمی چله‌ی صدا می‌کرد. به ساکنان پانزده خانه دستور داده شد محله‌ی کوچک‌شان را که در حاشیه‌ی شهر قرار داشت ترک کنند. بیست و چهار ساعت. به آن‌ها گفتند بیست و چهار ساعت یا. «یا» یعنی «مرگ». صبح زود بود که به آن‌ها اخطار دادند، پس بقیه‌ی روز سردرگمی بود و عصبانیت و جمع کردن وسایل. شب که شد بیشترشان عازم شدند — اگر بود با ماشین، اگر نه پیاده.

با وجود این، بهرغم تهدیدات مردانی که کلاه به سر داشتند یا نداشتند، و التماس همسایه‌ها، یک مرد سال‌خورده به اسم کرافورد^۱ روی پله‌های ایوان خانه‌اش نشست و از خالی کردن خانه سر باز زد. آرنج‌هاش را روی زانویش گذاشته بود، دست‌هاش را در هم قلاب کرده بود و تنباکوش را می‌جوید، تمام شب آن‌جا نشست. درست بعد سپیده، وقتی مهلت بیست و چهارساعته به سر آمد، او را با باتوم و قنداق تفنگ تا سرحد مرگ کتک زدند و به پیرترین درخت ماگنولیای شهر بستند — همان درختی که در حیاط خودش روییده بود. شاید عشق به همان درخت که همیشه به آن فخر می‌فروخت و می‌گفت مادر مادرزگش آن را کاشته، باعث شده بود آن‌طور سرسختی کند. در تاریکی شب چندتا از همسایه‌ها که در حال رفتن بودند دزدکی برگشتند تا او را از درخت باز کنند و زیر ماگنولیای محبوبش، دفن. یکی از آن‌ها که قبر را کنده بود به کسانی که گوش می‌کردند گفت خودش دیده که چشم‌های آقای کرافورد را از حدقه درآورده بودند.

با این‌که داشتن کفش برای این فرار حیاتی بود، بیمار ما کفش نداشت. ساعت چهار صبح، قبل طلوع خورشید، توانست دست‌بندهای کرباسی‌اش را شل، خود را از بند رها و لباس مخصوص بیمارستان را پاره کند. کت‌وشلوار نظامی‌اش را پوشید و بدون کفش به طرف پایین راهرو خزید. غیر صدای گریه‌ای که از اتاق بغل در خروجی آتش‌سوزی می‌آمد، همه‌جا ساکت بود — نه جیرجیر کفش یکی از کارکنان یا صدای ریز خنده‌های خفه، و نه بوی دود سیگار. وقتی در را باز کرد لولاها ناله‌ای کردند و سرمای بیرون مانند چکشی به او ضربه زد.

پا گذاشتن روی آهن یخ‌زده‌ی پله‌های فرار آن‌قدر دردناک بود که مجبور شد روی نرده بپرد و سر بخورد تا پاهایش در برف روی زمین فرو بروند که گرم‌تر از آهن‌های یخ‌زده بود.

مہتابِ دیوانه که شانه‌های قوزکرده‌اش و ردپاش را در برف روشن می‌کرد، با هیجان ناامیدانه‌اش جور بود. مدال خدمتش در جیب لباسش بود ولی یک سکه هم نداشت، پس خیال نداشت دنبال تلفن عمومی بگردد تا با لی‌لی تماس بگیرد... در هر صورت تلفن نمی‌کرد، نه فقط به خاطر سردی هنگام جدا شدن‌شان، بلکه به این دلیل که خجالت می‌کشید در چنین شرایطی به او نیاز داشته باشد: یک پابره‌نی فراری از دیوانه‌خانه. درحالی که یقه‌اش را محکم دور گردنش گرفته بود و سعی می‌کرد از پیاده‌رو رد نشود که برف پاروشده در کناره‌ی آن انباشته بود، تا آن‌جا که باقی‌مانده‌ی تأثیر داروهای بیمارستان به او اجازه می‌داد، دوید. از شش خیابان رد شد تا به خانه‌ی کشیش که قسمتی از کلیسای بهشتِ ای‌ام‌ای بود برسد: یک ساختمان کوچک دوطبقه با نمای تخته‌کوبی‌شده. پله‌هایی که به طرف ایوان می‌رفت کاملاً از برف پاک شده بودند، اما خانه تاریک بود. در زد — با خودش فکر کرد با توجه به خشکی و سفتی دست‌هاش کمی محکم در زده است. اما نه مثل بوم‌بوم تهدیدکننده‌ی یک گروه نظامی، یا اراذل‌واوایش یا پلیس. پافشاری‌اش نتیجه داد. چراغی روشن و لای در باز شد، بعد بازتر، مردی با موهای خاکستری در بالاپوشی کلفت و پشمی در آستانه‌ی در ظاهر شد، عینکش توی دست‌هاش بود و به وقاحت یک ملاقات‌کننده‌ی قبلِ سپیده‌دم اخم کرده بود.

خواست بگوید «صبح‌به‌خیر» یا «ببخشید»، اما بدنش به شدت می‌لرزید، مثل قربانی رقص سنت ویتوس^۱، دندان‌هاش آن‌چنان خارج از کنترل به هم می‌خورد که صدایی از دهانش بیرون نمی‌آمد. مردی که در درگاه ایستاده بود سرتاپای مهمانش را کاملاً برانداز کرد، بعد چند قدم عقب رفت تا او وارد شود. قبلِ این‌که فرانک را به داخل بکشد به طرف پله‌ها رو کرد تا صداش به

۱. Saint vitus's dance: نام بیماری‌یی است ناشی از عفونت دوران بچگی. از علایم آن لرزش شدید بدن است که ابتدا از صورت شروع می‌شود. - م.

بالای پله‌ها برسد: «جین^۱، جین.» با خودش زمزمه کرد: «خدای بزرگ.» بعد در را بست.

«چه سرو وضعی.»

سعی کرد لبخند بزند اما موفق نشد.

«اسم من لاک است، پدر روحانی جان لاک^۲، اسم تو چی؟»

«فرانک قربان، فرانک مانی^۳.»

«از پایین خیابان آمدی؟ بیمارستان؟»

فرانک درحالی که پاهاش را به زمین می‌کوبید و سعی می‌کرد زندگی را به انگشتان آن برگرداند، سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. پدر روحانی لاک خرخری کرد و گفت: «بنشین.» بعد سری تکان داد و اضافه کرد: «تو شانس آوردی آقای مانی، آن‌جا آن‌ها کلی جنازه می‌فروشد.»

«جنازه؟» فرانک داخل کاناپه فرو رفت، حرف‌هایی که مرد می‌زد برایش مبهم و گیج‌کننده بود.

«بله. به دانشکده‌ی پزشکی.»

«جنازه می‌فروشد؟ برای چه کاری؟»

«خُب، می‌دانی، دکترها باید روی جنازه‌ی فقرا کار کنند تا جان ثروتمندان را نجات دهند.»

جین لاک از پله‌ها پایین آمد، درحالی که کمر بند بالاپوشش را محکم می‌کرد گفت: «بس کن جان، این احمقانه است.»

لاک گفت: «این همسر من است و با این‌که مثل عسل شیرین، معمولاً اشتباه می‌کند.»

«سلام خانم، متأسفم که...»، درحالی که هنوز می‌لرزید بلند شد. زن حرفش را قطع کرد: «لازم نیست بلند شوی، بنشین.» این را گفت و به آشپزخانه رفت.

فرانک نشست. توی خانه هم به اندازه‌ی بیرون سرد بود، فقط باد نمی‌وزید. روکش پلاستیکی محکمی که روی کاناپه کشیده شده بود احساس سرما را دوچندان می‌کرد... لاک متوجه لب‌های لرزان فرانک شد: «بیخشید که خانه برای تو سرد است، ما این‌جا به باران عادت داریم نه برف. تو مال؟... حالا اهل کجا هستی؟»
«شهر مرکزی.»

لاک با دلخوری غرغری کرد که همه‌چیز را روشن می‌کرد.

«پس می‌خواهی به آن‌جا برگردی؟»

«خیر قربان، می‌خواهم به جنوب بروم.»

«خُب، چه‌طور شد که جای زندان سر از بیمارستان درآوردی؟ اکثر آدم‌های

پابرنه که لباس کامل تن‌شان نیست به آن‌جا می‌روند.»

«خون، فکر می‌کنم. مقدار زیادی خون روی صورتم را گرفته بود.»

«این خون از کجا آمده بود؟»

«نمی‌دانم.»

«یادت نمی‌آید؟»

«نه، فقط صداهایی، صداهای بلند، واقعاً بلند.» فرانک پیشانی‌اش را مالش داد:

«شاید توی جنگی بوده‌ام؟» سؤال را طوری مطرح کرد که انگار پدر روحانی

ممکن بود بداند چرا دو روز او را بسته بودند و به او داروی خواب‌آور می‌دادند.

پدر روحانی لاک با نگرانی به او نگاه کرد، عصبی نبود، فقط نگران بود:

«حتماً فکر می‌کردند خطرناکی. اگر فقط بیمار بودی هرگز به آن‌جا نمی‌پردندت.

دقیقاً کجا می‌روی برادر؟» هنوز ایستاده بود و دست‌هاش را پشت کمرش قلاب

کرده بود.

«جورجیا قربان، اگر بتوانم.»

«حرفش را هم زن، خیلی دور است. برادر مانی، مانی^۱ هم داری؟» لاک به

شوخی طبیعی خودش لبخندی زد.

فرانک جواب داد: «وقتی دستگیرم کردند کمی داشتم.»

حالا غیرِ مدال جنگی‌اش هیچ چیز در جیب شلوارش نبود و یادش نمی‌آمد لی لی چه قدر پول به او داده بود. چیزی که یادش می‌آمد فقط لب‌های فروافتاده بود و چشمان بی‌گذشت زن.

لاک چشم‌هاش را جمع کرد: «اما حالا همه‌اش رفته، درست است؟ پلیس دنبالت می‌گردد؟»

فرانک گفت: «خیر قربان، خیر، آن‌ها فقط مرا کشان‌کشان بردند و در بخش دیوانه‌ها انداختند.» دست‌هاش را جمع کرد و جلو دهانش نگاه داشت و ها کرد: «فکر نمی‌کنم اتهامی به من نسبت داده باشند.»
«اگر داده باشند تو نمی‌فهمی.»

جین لاک با لگنی پر آب سرد برگشت: «پاهات را توی این آب بگذار پسر. سرد است. ولی نباید به سرعت گرم‌شان کرد.»
فرانک پاهایش را در آب فرو برد و آهی کشید: «متشکرم.» جین از همسرش سؤال کرد: «برای چه دستگیرش کردند؟ منظورم پلیس است.» و مرد شانه بالا انداخت.

واقعاً به چه دلیل. غیرِ غرش ب - ۲۹، دقیقاً کاری که او کرده بود تا توجه پلیس را جلب کند؛ مربوط به خیلی وقت پیش بود. خودش هم جوابی نداشت، چه رسد به زوجی با نزاکت و متواضع که داشتند کمکش می‌کردند. اگر به خاطر جنگ نبود پس چه بود؟ آیا روی پیاده‌رو ادرار کرده بود؟ سر عابری یا بچه‌مدرسه‌ای بی‌فریاد کشیده بود؟ سرش را به زمین یا دیوار کوبیده بود یا پشت بوته‌های حیاط کسی قایم شده بود؟

گفت: «شاید هیجان‌زده شده بودم، یا چنین چیزی.»

واقعاً یادش نمی‌آمد. آیا خودش را به خاطر شنیدن صدای انفجاری ناگهانی به زمین انداخته بود؟ شاید با یک غریبه درگیر شده بود یا شروع کرده بود به گریه کردن جلو درختان؛ برای کاری که هرگز نکرده از آن‌ها عذرخواهی کرده بود.

چیزی که به یاد می‌آورد این بود که به محض این که لی لی در را پشت سرش بست، با وجود جدی بودن مأموریتی که داشت، اضطرابش غیرقابل کنترل شده بود. چیزی نوشید تا خودش را برای سفری طولانی سر پا نگاه دارد. وقتی بار را ترک کرد اضطرابش از بین رفته بود اما عقلش هم زایل شده بود. پشت سرش خشمی معلق بود، بیزاری از خود در قالب گناه دیگری خود را پنهان کرده بود. و خاطراتی که در فورت لاون^۱ شکل گرفته بود، از کجا نمی‌دانست، همزمان با مرخص شدن از خدمت سرگردان شده بود. وقتی از کشتی پیاده شد، فکر کرد تلگرافی به خانه بفرستد چون در لوتوس هیچ خانه‌ای تلفن نداشت. اما کارمندان تلگراف هم همراه آپراتورهای تلفن در اعتصاب بودند. روی یک کارت تبریک دوستی نوشت: «سالم برگشتم. به زودی می‌بینمت.» «به زودی» هرگز نرسید چون نمی‌خواست بدون بچه محل هاش به خانه برگردد. برای این که جلو خانواده‌ی مایک^۲ یا استاف^۳ بایستد، زیادی زنده بود. راحت نفس کشیدنش و وجود سالمش می‌توانست توهینی باشد به آن‌ها. و با وجود دروغ‌هایی که درباره‌ی شجاعانه مُردن آن‌ها در ذهنش پرورانده بود، نمی‌توانست آن‌ها را برای غیظ‌شان سرزنش کند. علاوه بر آن از لوتوس متفر بود. از مردم بی‌گذشت و کینه‌جوش، دورافتدگی‌اش و به‌خصوص این که بی تفاوتی شهرش به آینده، فقط وقتی قابل تحمل بود که دوستانش هم با او آن‌جا بودند.

پدر روحانی لاک هنوز ایستاده بود. چهره‌اش دلنشین‌تر شده بود.

«چند وقت است برگشته‌ای؟»

فرانک سرش را بلند کرد: «نزدیک یک سال.»

لاک چانه‌اش را خاراند و نزدیک بود حرفی بزند که جین با یک فنجان و تعدادی بیسکویت شور برگشت: «این فقط آب داغ است با مقدار زیادی نمک. آهسته بخورشان، برایت یک پتو می‌آورم.»

فرانک دو جرعه‌ی کوچک نوشید و بقیه را یک‌باره سر کشید. وقتی جین باز هم برایش آب‌نمک آورد گفت: «بیسکویت‌ها را توی آب بزن، راحت‌تر پایین می‌روند.»

لاک گفت: «جین، بین در صندوق صدقات چه داریم.»

«کفش هم لازم دارد جان.»

کفش اضافی نداشتند، پس چهار جفت جوراب و چندتا گالش پاره نزدیک کاناپه گذاشتند.

«کمی بخواب برادر، سفر دشواری پیش رو داری، منظورم فقط جورجیا نیست.»

فرانک بین یک پتوی پشمی و روکش پلاستیکی کاناپه به خواب رفت و رویایی دید که با تکه‌های بدن مرده‌ها سایه‌روشن شده بود. زیر نور خورشید که مبارزه‌طلبانه می‌تابید با بوی نان تست بیدار شد. مدتی، بیش از آن‌چه باید، طول کشید تا بفهمد کجاست. باقی‌مانده‌ی دو روز مسمومیت دارویی در بیمارستان داشت از بین می‌رفت، اما به‌گندی، هر کجا که بود، شکرگزار بود که نور تیز خورشید به سرش آسیبی نمی‌رساند. بلند شد و جوراب‌ها را دید که پاکیزه و منظم به شکل کف پای شکسته لوله شده بودند. بعد زمزمه‌هایی از اتاق مجاور به گوشش خورد. همان‌طور که به جوراب‌ها خیره شده بود، ذهنش بر گذشته‌ی نزدیک متمرکز شد: فرار از بیمارستان، دویدن و یخ زدن و بالاخره پدر روحانی لاک و همسرش. پس وقتی لاک به او نزدیک شد و پرسید سه ساعت خواب چه‌طور بود، او به دنیای واقعی برگشته بود.

فرانک گفت: «خیلی خوب بود، احساس می‌کنم بهترم.»

لاک دست‌شویی را به او نشان داد و وسایل ریش‌تراشی و برس مو را روی لبه‌ی سینک گذاشت. تمیز و کفش پوشیده، به‌دقت جیب‌های شلوارش را گشت تا ببیند شاید کارکنان بیمارستان چیزی را از یاد برده باشند. یک بیست و

پنج سستی یا ده سستی، اما مدال سی‌آی‌بی^۱ تنها چیزی بود که برایش باقی گذاشته بودند. مطمئناً پولی را هم که لی‌لی داده بود برداشته بودند. فرانک سر میزی با روکش لعبی نشست و صبحانه‌ای شامل حریره‌ی جو، دوسر و نان تست با کره‌ی فراوان خورد. وسط میز هشت اسکناس یک‌دلاری و تعدادی سکه قرار داشت. انگار پولی که برده بود از کارت‌بازی بود اما مشخص بود این‌ها با تلاش بیشتری به دست آمده بود. سکه‌های ده‌ستی از توی کیسه‌های کوچکی پول خرد به صندوق انداخته شده بودند. سکه‌های پنج‌ستی را بچه‌ها که حتماً خیالات شیرین‌تری برای آن‌ها داشتند از سر بی‌میلی انداخته بودند و اسکناس‌های یک‌دلاری نشان‌دهنده‌ی سخاوت همه‌ی افراد یک خانواده بود.

لاک گفت: «هفده دلار، کاملاً برای یک بلیت اتوبوس به پورتلند^۲ و بعد آن به طرف جایی نزدیک شیکاگو کافی است. با وجود این مطمئناً تو را به جورجیا نمی‌رساند، اما وقتی به پورتلند رسیدی این کاری است که باید بکنی.» بعد فرانک را راهنمایی کرد تا با پدر روحانی جسی می‌نارد^۳ که کشیش یک کلیسای باپتیست^۴ بود تماس بگیرد و گفت خودش به او پیغام می‌دهد تا منتظر یکی دیگر باشد.

«یکی دیگر؟»

«خب، تو که اولین نفر نیستی. ارتش یک‌پارچه یعنی بدبختی یک‌پارچه. شما همه برای جنگیدن می‌روید، برمی‌گردید، آن‌ها با شما مثل سگ رفتار می‌کنند. تصحیح می‌کنم. با سگ بهتر رفتار می‌کنند.»

فرانک به او خیره شد اما چیزی نگفت. ارتش با او زیاد بدرفتاری نکرده بود. تقصیر آن‌ها نبود که گاه‌وبی‌گاه دیوانه می‌شد. در واقع دکترهایی که از

۱. Combat In Fantryman Badge؛ مدالی که توسط ارتش امریکا به سربازان نیروی ویژه

پیاده‌نظام اهدا می‌شود. - م.

2. Portland

3. Jessie Maynard

۴. Baptist؛ از اعضای کلیسای پروتستان. - م.

خدمت مرخصش کردند مهربان و باملاحظه بودند که گفتند دیوانگی‌اش به مرور زمان بهبود می‌یابد. همه‌چیز را می‌دانستند ولی به او اطمینان دادند بیماری‌اش گذراست. فقط از الکل دوری کن. که او نکرد. نمی‌توانست. تا وقتی که لی‌لی را ملاقات کرد...

لاک نشانی پدر می‌نارد را که روی درِ کنده‌شده‌ی یک پاکت‌نامه نوشته بود به فرانک داد و گفت می‌نارد یک گروه مذهبی بزرگ دارد و نسبت به گروه کوچک خودش، کمک بیشتری از دستش برمی‌آید. جین شش عدد لقمه، کمی پنیر، مقداری سوسیس دودی و سه تا پرتقال توی یک کیسه‌ی خرید گذاشته بود. کیسه را همراه یک کلاه پشمی مخصوص نگهبان‌ها به او داد. فرانک کلاه را سرش گذاشت، از او تشکر کرد و درحالی‌که توی کیسه را نگاه می‌کرد پرسید: «سفر چه قدر طول می‌کشد؟» لاک گفت: «فرقی نمی‌کند، از آن‌جا که نمی‌توانی در هر ایستگاه، پشت میزِ رستوران بنشینی، برای هر لقمه‌اش ممنون خواهی بود. گوش کن. تو اهل جورجیا هستی و در ارتشی خدمت کردی که در آن جداسازی نژادی منع شده و شاید فکر کنی شمال خیلی با جنوب فرق می‌کند. نه باور کن و نه رویش حساب کن، سُنّت هم به اندازه‌ی قانون واقعی است و می‌تواند به همان اندازه خطرناک باشد. حالا بیا. من با ماشین می‌رسانمت.» وقتی پدر روحانی رفت تا کت و کلید ماشین را بیاورد، فرانک دم در ایستاده بود.

«خداحافظ خانم لاک. واقعاً از شما ممنونم.»

زن جواب داد: «سالم باشی پسر.» و با دست ضربه‌ای ملایم روی شانه‌اش زد.

در دهه‌ی بلیت‌فروشی لاک سکه‌ها را با اسکناس عوض کرد و برای فرانک بلیت خرید. قبلِ این‌که وارد صف ورودی خط اتوبوس‌رانیِ گِری‌هوند^۱ شود

متوجه ماشین پلیسی شد که آن طرف تر گشت می زد، زانو زد، انگار که دارد گالش هاش را سفت می کند. وقتی خطر رفع شد، ایستاد، به طرف پدر روحانی لاک برگشت و دست او را گرفت. آن دو در حال دست دادن به چشم های همدیگر خیره شدند، هیچ نگفتند و همه چیز را گفتند، هر چند «خدا حافظ» همان معنا را می داد: خدا به همراهت.

تعداد مسافران خیلی کم بود، با وجود این فرانک از سر وظیفه شناسی در صندلی آخر نشست. سعی کرد بدن یک متر و هشتاد و چهار سانتی متری اش را جمع کند و کیسه ی خوراکی ها را نزدیک خودش نگاه دارد. وقتی خورشید موفق شد درختان زمستانی را که بدون برگ هاشان قادر به حرف زدن نبودند نورافشانی کند، منظره ی بیرون پنجره ی اتوبوس، میان نرمه های برف غمناک تر بود. خانه های دلگیر، شکل برف را عوض کرده بودند، بچه ها این جا و آن جا کپه های برف را با گاری های اسباب بازی شان جابه جا می کردند. فقط ماشین های شاسی بلند که روی راه ورودی خانه ها گیر افتاده بودند به نظر زنده می آمدند. در حال خیال پردازی پیش خودش فکر کرد توی خانه ها چه می گذرد. هیچ. اصلاً هیچ اتفاقی نمی افتد. همیشه وقتی تنها بود و مست نبود اوضاع همین بود، هر چیزی اطرافش اتفاق می افتاد، او فقط پسری را می دید که دل وروده اش را که از شکمش بیرون زده بود با فشار به داخل فرو می کرد. مثل گوی پیش گوئی که اخبار بدی را نشان می داد، احساس را تو گودی دست هاش گرفته بود، یا صدای پسری را می شنید که فقط نیمه ی پایینی صورتش سالم مانده بود، و لب هایی که می گفتند «ماما». و او داشت از روی آن ها رد می شد، دورشان تلو تلو می خورد، تا زنده بماند، تا صورت خودش را از او رفتن نجات دهد، و دل و جگر پُررنگ خودش را که زیر لایه ی نازکی از گوشت بود. روی آن منظره ی سیاه و سفید زمستانی؛ سرخی خون در مرکز صحنه بود. آن تصویرها هرگز محو نمی شدند. غیر اوقاتی که با لی لی بود. تصمیم گرفته بود این سفر را به معنای جدایی نداند. امیدوار بود فقط وقته ای باشد در رابطه شان. با وجود این به یاد

نیاوردن شکل زندگی‌شان برایش سخت بود: قساوتی تکراری بر صدای زن نشسته بود و زمزمه‌های ناامیدی سکوتش را معنا می‌کرد. گاهی انگار چهره‌ی لی‌لی تغییر شکل می‌داد و شبیه جلو ماشین جیب می‌شد. چشم‌ها مثل چراغ‌های جلو ماشین، بی‌رحم و بی‌گذشت، لبخندی به شکل حفاظ آهنی و کثیفی چشم‌آزار بالای آن. عجیب بود، چه قدر عوض شده بود. یادش می‌آمد عاشق چه چیزهایی در وجود زن بود: شکمش که کمی جلو آمده بود، گودی پشت زانو‌ها و صورت زیبا و گیراش. انگار کسی او را دوباره به شکلی اغراق‌آمیز نقاشی کرده بود. نمی‌شد همه‌اش تقصیر فرانک بوده باشد، می‌شد؟ مگر او بیرون آپارتمان سیگار نمی‌کشید؟ بیشتر از نصف دریافتی‌اش را روی کمد جلو آینه نمی‌گذاشت تا زن هر طور دلش خواست خرج کند؟ به خاطر او لبه‌ی نشیمن‌گاه توال را بالا نمی‌برد — که او آن را بی‌احترامی تلقی می‌کرد. فرانک با دیدن لوازم و اسباب شخصی زنانه‌ی او که به در حمام یا کابینت‌های درهم‌وبرهم، گوشه‌ی سینک و هر جای دیگری که در دسترس بود آویزان بودند شگفت‌زده و سرگرم می‌شد: کرم مویر نیت^۱، کرم‌های صورت، ماسک‌های صورت، بیگودی‌ها، لوسیون‌ها، خوشبوکننده‌های بدن. هرگز نه به آن‌ها دست زد، نه در مورد آن‌ها سؤال کرد. بله، گاه‌گاهی ساعت‌ها با حالت کرختی ساکت می‌نشست و علاقه‌ای به حرف زدن نداشت. بله، مرتب شغل‌های جورواجور را که با تلاش به دست آورده بود از دست می‌داد. و درحالی که گاهی بودنِ نزدیکِ زن نفس کشیدن را برایش سخت می‌کرد، هرگز، مطمئن نبود که بتواند بدون او زندگی کند. کنار او تمام کاپوس‌هایش دور می‌شدند و می‌توانست بخوابد. وقتی بیدار می‌شد و او را کنارش می‌دید اولین فکری که سراغش می‌آمد نخستین سوزش یک نوشیدنی نبود. از همه مهم‌تر، او به زن‌های دیگری فکر نمی‌کرد، حتا اگر آشکارا برایش عشوه‌گری می‌کردند. آن‌ها را با لی‌لی مقایسه نمی‌کرد، به سادگی، باقی زن‌ها را به چشم مرد دیگری

می‌دید. فقط با لی لی بود که تصاویر کم‌رنگ می‌شدند و به پشت پرده‌ی ذهنش می‌رفتند، بی‌رنگ اما منتظر، منتظر و ملامتگر. چرا عجله نکردی؟ اگر زودتر رسیده بودی می‌توانستی کمکش کنی. می‌توانستی او را به پشت خاک‌ریز بکشی، همان‌طور که مایک را کشیدی. و تمام کشتاری که بعد آن انجام دادی؟ چرا؟ زن‌ها می‌دویدند و بچه‌ها را با خود می‌کشاندند. و آن پیرمرد یک‌پا که چوب زیربغل داشت و لنگ‌لنگان روی کناره‌ی جاده راه می‌رفت تا حرکت کسانی را که سریع‌تر می‌رفتند کند نکند؟ تو سوراخی در سرش به وجود آوردی چون خیال می‌کردی انتقام ادرار یخ‌زده‌ی روی شلوار مایک و لب‌هایی را که می‌گفتند «ماما» گرفته‌ای. گرفتی؟ موفقیت‌آمیز بود؟ و آن دختر بچه، چه‌کار کرده بود که مستحق اتفاقی بود که برایش افتاد؟ تمام سؤال‌های پرسیده‌نشده مثل قارچ در سایه‌ی تصاویری که دید تکثیر شدند. قبلِ لی لی، قبلِ این‌که او را ببیند که روی یک صندلی ایستاده، دستش را دراز می‌کند تا به آخرین طبقه‌ی کابینت برسد و قوطی کالومت^۱ را که برای آماده کردن غذا برای فرانک لازم داشت بردارد. اولین بار. مرد می‌بایست می‌پريد و قوطی را از روی قفسه برمی‌داشت. اما این کار را نکرد. نمی‌توانست چشم از گودی پشت زانوهایش بردارد. وقتی دستش را دراز کرده بود، لباسش که از جنس کتان گل‌دار نرمی بود موج برداشت، به دلیلی که هنوز هم نفهمیده، فرانک شروع کرد به گریه کردن. عشق، بی‌پرده و ساده، به سرعت وجودش را در برگرفت.

در پورتلند از جسی می‌نارد محبتی ندید. کمکش کرد، اما همراه سردی و بی‌حرمتی. پدر روحانی خود را وقف نیازمندان کرده بود، اما آشکارا، فقط آن‌ها که لباس درست و حسابی داشتند، نه یک سرباز از جنگ‌برگشته‌ی جوان و گردن‌کلفت و بلندقد. او فرانک را روی ایوان پشتی، نزدیک راه ماشین‌رو نگه داشت. آن‌جا که یک اولدزموبیل^۲ مدل ۹۸ پارک شده بود. لبخندی رندانه زد و

۱. Calumet؛ نام تجاری نوعی بکینگ‌پودر. - م.

با حالتی حاکی از عذرخواهی گفت: «دخترهای من داخل خانه هستند.» توهین، مالیاتی بود که یک نیازمند باید برای یک پالتو، یک پیراهن پشمی و دو اسکناس ده‌دلاری می‌پرداخت که فقط برای رسیدن به جورجیا یا شاید نرسیده به آن کافی بود. باین حال پدر می‌نارد با همه‌ی خصوصیتی که نشان می‌داد، اطلاعات مفیدی برای سفرش به او داد. از کتاب سبز راهنمای مسافرت، اسم و نشانی چند مسافرخانه و هتل را برایش نوشت که دست رد به سینه‌اش نمی‌زدند.

فرانک فهرست اسامی و نشانی‌ها را داخل جیب پالتویی فرو کرد که پدر روحانی به او داده بود و دور از چشم می‌نارد، اسکناس‌ها را داخل جورابش گذاشت. درحالی‌که به طرف ایستگاه قطار می‌رفت، بی‌قراری‌اش در مورد وقوع حادثه‌ای غیرقابل کنترل، مشکوک، مخرب و غیرقانونی از بین رفت. علاوه‌برآن، گاهی از قبل می‌توانست بفهمد چه وقت اعصابش به هم می‌ریزد. اولین بار وقتی اتفاق افتاد که نزدیک فورث لایتون سوار اتوبوس شد، مدارک مرخصی‌اش بی‌عیب و نقص بود. در سکوت کنار خانمی که لباسی روشن به تن داشت نشست. دامن گل‌دار زن دنیایی از رنگ بود و بلوزش به رنگ قرمز تُند. فرانک دید که گل‌های حاشیه‌ی دامنش به رنگ سیاه درآمدند و رنگ از بلوز قرمزش چکه کرد تا کاملاً به رنگ سفید درآمد، مثل شیر. بعد همه‌ی آدم‌ها و چیزهای اطرافش هم همان‌طور شدند. آن‌سوی پنجره، درختان، آسمان، پسرکی سوارِ روروئک، چمن، پرچین‌ها، همه‌ی رنگ‌ها ناپدید شدند و دنیا مثل پرده‌ی سیاه و سفید سینما شد. فریاد نکشید چون فکر کرد برای چشم‌هاش اتفاق بدی افتاده، بد اما قابل درمان. در شگفت بود که آیا سگ‌ها، گربه‌ها و گرگ‌ها هم دنیا را به این شکل می‌بینند؟ یا این‌که کوررنگی گرفته بود؟ در توقف بعد پیاده شد و رفت به سمت جایگاه سوخت شورون، شعله‌های سیاه از «V» هاش بیرون

۱. علامت جایگاه سوخت شورون به شکل V است و دو رنگ آبی و قرمز در آن نمود بیشتری دارد. منظور نویسنده این است که قهرمان داستان نور لامپ‌نئون را در قرمزی تابلو جایگاه سوخت، در تاریکی مثل شعله‌ی آتش می‌بیند. - م.

می‌زد. می‌خواست به دست‌شویی برود، خودش را تخلیه کند و در آینه ببیند که آیا چشم‌هاش عفونت کرده یا نه، اما علامتی که روی در بود او را متوقف کرد. در بوته‌زار پشت جایگاه ادرار کرد، ناراحت بود و کمی از بی‌رنگی منظره ترسیده بود. اتوبوس که داشت راه می‌افتاد ایستاد تا او سوار شود. ایستگاه آخر پیاده شد؛ ایستگاه در همان شهری بود که قبلاً با دیدن دختران دبیرستانی که برای خوش‌آمدگویی به سربازان از جنگ برگشته آواز می‌خواندند در آن پیاده شده بود. بیرون، در خیابان، جلو ایستگاه اتوبوس، نور خورشید آزارش داد. آفتاب خییث وادارش کرد دنبال سایه‌ای بگردد. آرام شد، می‌دانست فریاد نمی‌زند، چیزی را خرد نمی‌کند و به غریبه‌ای نزدیک نمی‌شود. بعد از آن وقتی تمام رنگ‌های جهان درهم آمیختند، شرم و خشمش ترکید. حالا، اگر نشانه‌های چکه کردن رنگ‌ها شروع شود وقت کافی دارد که فرار کند و پنهان شود. پس، هر وقت کم‌رنگ شدن چیزها شروع شود، خوشحال است و می‌داند کوررنگ نمی‌شود، فقط تصویرهای وحشتناک رنگ خواهند باخت. اعتمادبه‌نفسش دوباره برگشته بود، می‌توانست یک روز و نصفی در قطاری که به شیکاگو می‌رفت بدون حادثه دوام بیاورد.

با اشاره‌ی کسی که کلاهی قرمز به دست داشت وارد واگنی شد. از پرده‌ی سبزی که دو قسمت را از هم جدا می‌کرد رد شد و یک صندلی کنار پنجره پیدا کرد. تکان‌های قطار و صدای آوازمانندی که از ریل‌ها بلند می‌شد به او آرامش داد و به خوابی بی‌نظیر فرو رفت. آن قدر عمیق که شروع اعتصاب را از دست داد، اما پایانش را نه. با صدای هق‌هق گریه‌ی زن جوانی که پیشخدمت‌های سفیدپوش سعی در آرام کردنش داشتند، بیدار شد. یکی از آن‌ها بالشتی پشت سر زن گذاشت و دیگری به او یک دسته دستمال کتان داد تا اشک‌ها و خونی را که از دماغش جاری بود پاک کند. کنار زن، شوهر ساکت و هیجان‌زده‌ی او نشسته بود و به دوردست‌ها خیره شده بود — چهره‌ی مرد شرم‌زده بود توأم با خشم.

وقتی یکی از پیشخدمت‌ها از کنارش رد شد، فرانک بازوی او را گرفت و پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟» و به زن و شوهر اشاره کرد.

«ندیدی؟»

«نه، چه شده؟»

«آن‌جا را نگاه کن، شوهر در ایستگاه الکو^۱ پیاده شد تا قهوه یا یک چیز دیگر بخرد.» انگشت شستش را روی شانه‌اش کشید و گفت: «صاحب مغازه یا مشتری‌ها یا شاید هم هر دو او را بیرون انداختند، عملاً لگدی به ماتحتش زدند و او را روی زمین انداختند. چندتا لگد دیگر هم به او زدند و وقتی همسرش برای کمک رفت سنگی به طرف صورتش پرت کردند. ما آن‌ها را توی واگن آوردیم اما جمعیت به فریاد زدن ادامه دادند تا راه افتادیم. نگاه کن، می‌بینی؟» و به زرده‌های تخم‌مرغ اشاره کرد که حالا دیگر روی شیشه‌ی پنجره خشکیده بودند.

فرانک پرسید: «کسی به رئیس قطار گزارش نداد؟»

«دیوانه شدی؟»

«شاید. بگو ببینم در شیکاگو جایی را می‌شناسی که بشود غذایی خورد و خوابید؟ این‌جا یک فهرست دارم، چیزی درباره‌ی این نشانی‌ها می‌دانی؟»
پیشخدمت عینکش را برداشت و عینک دیگری جای آن به چشم زد و نگاهی به فهرست پدر می‌نارد انداخت.

لب‌هاش را جمع کرد و گفت: «برای غذا به بوکرز دینر^۲ برو. نزدیک ایستگاه است. برای خوابیدن وای‌ام‌سی‌ای^۳ همیشه ایده‌ی خوبی است. در خیابان واباش^۴ است. این هتل‌ها و چیزی که به آن خانه‌ی مسافران می‌گویند برایت خرج برمی‌دارند، تازه ممکن است با آن گالش‌های پاره‌ای که داری راحت ندهند.»

1. Elko
3. YMCA

2. Booker's Diner
4. Wabash

فرانک گفت: «ممنونم. خوشحالم که فهمیدم استانداردهای بالاست.»
 پیشخدمت خندید و گفت: «کمی نوشیدنی خنک می‌خوری؟ یک ته‌بطری
 در قفسه‌ام دارم.»
 روی پلاک اسمش نوشته بود سی - تیلور.^۱
 «آه، بله.»

اشتهای فرانک باز شد، نه برای خوردن ساندویچ‌های پنیر یا پرتقال‌ها، به
 خاطر نوشیدنی خنکی که تیلور پیشنهاد داده بود. فقط یک گیلز کوچک.
 آن قدر که برای دلچسب کردن جهان کافی بود. نه بیشتر. انتظار طولانی شد و
 درست وقتی فرانک داشت فکر می‌کرد مرد وعده‌اش را فراموش کرده، تیلور با
 یک فنجان و زیرفنجانی قهوه و یک دستمال آمد. یک اینچ مایع خوش‌رنگ در
 فنجان سفید و ضخیم به شکل وسوسه‌آمیزی می‌لرزید.

تیلور گفت: «بفرما.» بعد تحت تأثیر تکان‌های قطار در راهرو بین صندلی‌ها
 پس‌پیش رفت و دور شد.

زوجی که با آن‌ها بدرفتاری شده بود باهم پیچ‌پیچ می‌کردند، زن به آرامی و با
 التماس و مرد با اصرار و پافشاری. فرانک با خود فکر کرد حتماً وقتی به خانه
 برسند مرد زن را کتک می‌زند. همه همین کار را می‌کنند. وقتی در حضور
 دیگران تحقیر شوی همین کار را می‌کنی. یک مرد به تنهایی می‌تواند مسئله را
 فراموش کند، چیزی که غیرقابل تحمل است، شاهد بودن یک زن، یک همسر
 است. کسی که نه تنها دعوا را دیده، بلکه جرئت کرده دخالت هم بکند و
 بخواهد — او را — نجات دهد. مرد نمی‌تواند از خودش مراقبت کند، از زنش
 هم همین‌طور، سنگی که به صورت زن خورد نشانگر این حقیقت است. زن
 باید تاوان آن بینی شکسته را بدهد. بارها و بارها.

سرش را به قاب پنجره تکیه داد و تحت تأثیر محتوای فنجان چرتی زد.
 وقتی بیدار شد که شنید کسی دارد روی صندلی کنارش می‌نشیند. عجیب بود.

کلی صندلی خالی در واگن بود. برگشت و نگاهی به هم‌صندلی‌اش انداخت و بیش از این که جا بخورد به‌نظرش جالب آمد: مردی ریزاندام که کلاهی با لبه‌ی خیلی پهن به سر داشت. کت و شلوار آبی رنگ‌پرده‌اش شامل کتی بلند و شلوار گشاد پاچه‌تنگ بود. کفش‌های سفید بودند و به‌طور غیرعادی نوک‌تیز. مرد به جلو خیره شده بود و به فرانک که تکیه می‌داد تا چرتش را ادامه دهد توجه‌ی نکرد. به محض این که به صندلی تکیه داد، مرد که کت گشاد و شلوار پاچه‌تنگ و بالاگشاد پوشیده بود، بلند شد و در انتهای راهرو بین صندلی‌ها ناپدید شد. روی صندلی چرمی حتا جای نشستش فرو نرفته بود.

هنگام عبور از منظره‌های یخ‌زده و نه‌چندان تمیز، فرانک تلاش کرد آن‌ها را در ذهنش تزئین کند: شکاف‌های بزرگ را به رنگ بنفش رنگ‌آمیزی کرد و با رنگ طلایی ضربدرهایی روی تپه‌ها گذاشت. روی مزرعه‌های بایر و بی‌بار گندم رنگ زرد و سبز چکاند. ساعت‌ها تلاش برای رنگ کردن دیواره‌ی منظره‌های غرب و بی‌حاصل بودن آن او را برآشفته کرده بود، اما موقع پیاده شدن از قطار به اندازه‌ی کافی آرام بود. سروصدای ایستگاه به قدری ناهنجار بود که ناخودآگاه دستش را به طرف سلاح کمری‌اش برد. البته سلاحی در کار نبود، پس به یک میله‌ی فولادی تکیه داد تا وقتی که وحشتش فروکش کرد.

یک ساعت بعد داشت روی نان ذرت کره می‌مالید و لوبیای ارتشی را با قاشق می‌خورد. تیلور، پیشخدمت، راست گفته بود. بوکرز نه تنها مکانی خوب و ارزان برای غذا خوردن بود، بلکه آدم‌های هم — مشتری‌ها، کسی که پشت پیشخوان ایستاده بود، پیشخدمت‌های زن و آشپز پُرحرفش — همه خوش‌برخورد و سرزنده بودند. کارگران و بی‌کارها، مادرها و زن‌های خیابانی، همه در کمال آسایش آن‌جا می‌خوردند و می‌نوشیدند، انگار در آشپزخانه‌ی خودشان و کنار خانواده‌شان بودند. در آن مکان دوستی‌ها هم به قدری زنده و جان‌دار بود که باعث شد فرانک آزادانه با مردی که روی چهارپایه‌ی کناری‌اش نشسته بود حرف بزند. مرد داوطلبانه خودش را معرفی کرد.

«واتسون، بیلی واتسون^۱» و با فرانک دست داد.

«فرانک مانی.»

«اهل کجایی فرانک؟»

«آه، رفیق، کُره، کتاکی، سن دیه گو، سیاتل، جورجیا، هر جا که بگویی من

اهل همان جا هستم.»

«به نظر می آید مال این طرف ها باشی.»

«نه، دارم به جورجیا برمی گردم.»

«جورجیا؟» خانم پیشخدمت با صدای بلند گفت: «من در میکن^۲ چندتا آشنا

دارم. از آن جا خاطره ی خوبی ندارم. ما نیمی از سال در یک خانه ی متروکه قایم

شده بودیم.»

«از چه قایم شده بودید؟ لباس سفیدها؟»

«نه بابا، از دست مأمور جمع کردن اجاره.»

«آهان.»

«حالا چرا مأمور اجاره؟»

«آه، تورابه خدا بس کن، آن موقع سال ۱۹۳۸ بود.»

از بالاوپایین پیشخان صدای خنده بلند شد، بلند و عمدی.

بعضی شروع کردند به مقایسه ی داستان زندگی های مملو از محرومیت شان

در سال های سی.

من و برادرم یک ماه در یک ماشین باری می خوابیدیم.

کجا می رفت؟

تنها چیزی که می دانستیم این بود که می رفت.

تا حالا توی یک مرغدانی خوابیدی که حتا مرغ ها هم واردش نمی شوند؟

ای، رفیق، خفه شو. ما در یک یخچال می خوابیدیم.

بخش کجا بود؟

خوردیمش.

برو به جهنم.

من روی زمین‌های زیادی خوابیدم، اولین بار که یک تخت دیدم فکر کردم تابوت است.

تا حالا قاصدک خوردی؟

توی سوپ خوشمزه‌اند.

دل‌وروده. این روزها خیلی طرف‌دار دارد، اما قصاب‌ها آن وقت‌ها عادت داشتند آن‌ها را دور بریزند، یا به ما بدهند. پاچه هم همین‌طور. گردن و تمام آت‌و‌آشغال‌های داخل شکم حیوان.

ساکت باشید، دارید کاسی مرا کساد می‌کنید.

وقتی خنده‌ها و شوخی‌ها تمام شد، فرانک دوباره نگاهی به فهرست می‌نارد انداخت.

«تو هیچ‌کدام از این جاها را می‌شناسی، به من گفتند وای^۱ از همه بهتر است.»

بیلی نگاهی به نشانی‌ها انداخت، اخم کرد و گفت: «فکرش را هم نکن. بیا با من به خانه‌ی ما برویم، شب بمان، خانواده‌ام را ببین. تو که به‌هرحال نمی‌توانی امشب بروی.»

فرانک گفت: «درست است. نمی‌توانم.»

«فردا خودم تو را برمی‌گردانم به ایستگاه. با اتوبوس می‌خواهی به جنوب بروی یا با قطار؟ اتوبوس ارزان‌تر است.»

«با قطار می‌روم بیلی، از آن‌جا که باربرها در ایستگاه قطار کار می‌کنند فکر کردم شاید من هم بتوانم خرجم را دریاورم.»

۱. منظور وای‌ام‌سی‌ای (YMCA) است. - م.

«آن‌ها حتماً پول خوبی درمی‌آورند، چهارصد پانصد تا در ماه. به اضافی انعام.»

تا خانه‌ی بیلی پیاده رفتند.

بیلی گفت: «فردا صبح برای یک جفت کفش حسابی می‌خریم. شاید هم یک سری به گودویل^۱ زدیم. خُب؟»

فرانک خندید. فراموش کرده بود سرووضعش چه قدر درب‌وداغان است. شیکاگو با آسمانی که از دود به رنگ گرگ‌ومیش درآمده بود و با بادی که همیشه می‌وزید، در جای خود ایستاده بود، پر بود از آدم‌های شق‌ورق و خوش‌لباس که به سرعت در حال حرکت بودند — گویی آن‌جا، پایین پیاده‌روهایی که از خیابان‌های لوتوس پهن‌تر بودند قرار ملاقاتی داشتند که ممکن بود دیر به آن برسند. وقتی از مرکز شهر گذشتند و به محله‌ای که خانه‌ی بیلی در آن بود رسیدند، شب فرا رسیده بود.

«به همسرم آرلن سلام کن، این هم مرد کوچک ما توماس^۲ است.»

به نظر فرانک آرلن آن قدر زیبا بود که می‌توانست هنرپیشه باشد. موهایش را که مثل تاج بالای سرش جمع کرده بود و پیشانی بلندش که بالای چشم‌های قهوه‌ای وحشی‌اش قرار داشت.

آرلن پرسید: «همه شام می‌خواهید؟»

بیلی گفت: «نه، ما قبلاً چیزی خوردیم.»

«خوب است.» آرلن داشت آماده می‌شد تا برود سر کارش در شیفت شب کارخانه‌ی فلزات. فرق سرِ توماس را که کنار میز آشپزخانه نشسته بود و کتاب می‌خواند، بوسید. بیلی و فرانک روی میز جلوِ مبل دولا شدند و خرت‌وپرت‌های روی آن را کنار زدند تا برای بازی جا باز کنند، حرف بزنند و نوبه‌شان را جرعه‌جرعه بنوشند. فرانک پرسید: «شغل خودت چیست؟»

بیلی گفت: «فولاد. اما الان در اعتصاب هستیم، برای همین من دائم می‌روم سراغ صف آژانس کاریابی تا بلکه شغلی روزمزد پیدا کنم.»

پیش از آن وقتی بیلی پسرش را به فرانک معرفی کرده بود، پسرک دست چپش را برای دست دادن بالا آورده بود. فرانک متوجه شد که دست راست او کنار بدنش لخت و آویزان است. حالا در حال مرتب کردن کارت‌های بازی پرسید چه اتفاقی برای دست توماس افتاده است. بیلی دست‌هاش را به شکل تفنگ درآورد. گفت: «یک پلیس سواره که گشت می‌زد. توماس هشت سالش بود و یک تفنگ اسباب‌بازی داشت. توی پیاده‌رو این طرف و آن طرف می‌دوید و با تفنگش نشانه می‌گرفت. کار یک پلیس عوضی دهاتی است که فکر کرد رفقای پلیسش فلانش را دست کم می‌گیرند.»

فرانک گفت: «به یک بچه که نمی‌شود تیراندازی کرد.»

«پلیس به هر چیزی دلش بخواهد تیراندازی می‌کند. این شهر پرِ لات و اراذل است. آرلن در بخش اورژانس کنترلش را از دست داد. آن‌ها دویار انداختنش بیرون. اما آخرش همه‌چیز درست شد. دست آویزان، او را از کوچه دور کرد و در مدرسه نشاند. استعداد عجیبی در ریاضی دارد. در همه‌ی مسابقه‌ها برنده می‌شود. بورسیه‌های مختلف از همه‌جا به خانه‌مان سرازیر می‌شوند.»

«پس پلیس لطفی هم در حقش کرده است.»

«نه. نه. عیسی مسیح وارد کار شد و گفت آقای پلیس دست نگه دار. به کمترین بنده‌ی من آسیب نرسان. هر کس کمترین بنده‌ی مرا بیازارد، آرامش روح مرا به هم می‌ریزد.»

فرانک با خود فکر کرد، چه زیباست. آیه‌های انجیل همیشه و همه‌جا به درد می‌خورند، غیر خط مقدم. «یا عیسی مسیح.» این چیزی بود که مایک گفت. استاف هم فریاد زد: «یا عیسی، خدای بزرگ، بدبخت شدم، فرانک، عیسی، کمکم کنید.»

نابغه‌ی ریاضی اعتراضی نداشت که روی کاناپه بخوابد و بگذارد دوست جدید پدرش از تخت او استفاده کند. در اتاق خوابِ پسرک، فرانک با او سر صحبت را باز کرد و گفت: «متشکرم رفیق».

پسر گفت: «اسم من توماس است».

«آه، خیلی خوب، توماس. شنیده‌ام در ریاضی خیلی استعداد داری».

«من در همه چیز استعداد دارم».

«مثل چی؟»

«علوم اجتماعی، جغرافی، انگلیسی...» صدایش طوری کش می‌آمد که انگار می‌توانست موضوعات بیشتری را نام ببرد که در آن‌ها استعداد داشت.

«تو پیشرفت می‌کنی پسر».

«و من به اعماق می‌روم».

فرانک از گستاخی پسر یازده ساله خنده‌اش گرفت.

پرسید: «چه ورزشی می‌کنی؟» فکر کرد شاید پسرک به کمی فروتنی احتیاج داشته باشد. اما توماس نگاه سردی به او کرد که خجالت‌زده شد: «منظورم این بود...»

گفت: «می‌دانم منظورت چیست» و به عنوان مقابله به مثل نگاهی به سرتاپای فرانک کرد و گفت: «تو نباید مشروب بخوری».

«کاملاً درست می‌گویی».

وقتی توماس یک پتوی تاشده را روی بالشی گذاشت و آن‌ها را زیر بازوی آویزان گرفت، سکوتی میان‌شان حاکم شد. کنار در اتاق ایستاد و به طرف فرانک برگشت.

«توی جنگ بودی؟»

«بودم».

«کسی را کشته‌ای؟»

«مجبور بودم».

«چه احساسی دارد؟»

«بد، واقعاً بد.»

«خوب است که احساس بدی درباره‌ی آن داری. خوشحالم.»

«یعنی چه؟»

«این یعنی این که تو دروغ گو نیستی.»

فرانک لبخندی زد و گفت: «تو خیلی عمیقی توماس، وقتی بزرگ شدی می‌خواهی چه کاره شوی؟»

توماس دستگیره را با دست چپش چرخاند و در را باز کرد: «یک مرد.

می‌خواهم یک مرد باشم.»

این را گفت و رفت.

همان‌طور که در تاریکی نقش‌ونگار شده با مهتابی که از گوشه‌های پنجره به داخل می‌آمد مستقر می‌شد، امیدوار بود این هوشیاری شکننده که تا حالا بدون لی‌لی حفظ کرده بود، او را دوباره به دامن رویاهش نیندازد. اما ارواح خبیث همیشه خودشان را در تاریکی شب نشان می‌دادند، هیچ‌وقت در روشنایی روز به سراغش نمی‌آمدند. کمی نوشیدنی خنک در قطار خورده بود و دوتای دیگر ساعت‌ها بعد از آن، هیچ‌وقت مشکلی با محدود کردن خودش نداشت. خواب زود سراغش می‌آمد. فقط تصویری از یک کف پا — شاید هم کف دستی بود با انگشت‌های پا؟ اما بعد از چند ساعت بدون کابوس با صدای کلیک بیدار شد. صدایی مثل چکاندن ماشه‌ی تفنگی بدون خشاب. فرانک در جاش بلند شد. هیچ چیز به هم نخورده بود. بعد طرح بدن یک مرد کوتاه‌قد را دید، همان که در قطار بود. کلاه لبه‌پهنش در قاب نورانی پنجره باعث می‌شد اشتباه نکند. دستش را به طرف چراغ کنار تخت دراز کرد. نور چراغ چهره‌ی همان مرد کوتاه‌قد را که کت بلند و شلوار پاچه‌تنگ آبی‌رنگ پوشیده بود آشکار کرد.

«هی! لعنتی، تو دیگر کی هستی؟ چه می خواهی؟» فرانک از روی تخت بلند شد و به طرف شیخ رفت. بعد سه قدم مردک کت و شلوار ناپدید شد. فرانک به تخت برگشت و با خود فکر کرد این رویای زنده به بدی کابوس های دیگری نبود که عادت داشت ببیند. مثل توهمی که یکبار وقتی روی نیمکت باغ گل سرخ در پارک شهر نشسته بود به او دست داده بود: حداقل حالا دیگر هیچ سگی یا پرنده ای بقایای اجساد رفقا را نمی خورد. این یکی یک جوهرهایی خنده دار بود. درباره ی آن مدل کت و شلوارها شنیده بود اما هیچ وقت کسی را ندیده بود که یکی از آن ها را پوشیده باشد. اگر نشانه ی مردانگی بودند، او یک لنگ را با مقداری رنگ سفید که هنرمندان روی پیشانی و گونه ها مالیده باشند، ترجیح می داد. البته با نیزه ای در دست. ولی کت و شلوارپوش های قدیمی لباس دیگری انتخاب کرده بودند: سرشانه های پهن، کلاه های لبه پهن، زنجیر ساعت، پُف شلوارها از دویل تنگ پایین آن تا بالاتر از کمر، تا قسمه ی سینه می رسید. اعلامیه های مد لباس، در هر جایی، آن قدری بود که نظر پلیس ضدشورش را جلب کند.

لعنتی! نیازی به یک روح خبیث دیگر نبود تا در رویاهاش همراهی اش کند. به خاطر خواهرش بود؟ نامه ای که گفته بود «او خواهد مُرد؟» که یعنی زنده است اما بیمار، خیلی بیمار، و آشکارا کسی نبود تا به او کمک کند. اگر سارا، نویسنده ی نامه، نمی توانست کمکی بکند و رئیسش هم همین طور، خوب، خواهرش می بایست جایی خیلی دور از خانه در حال پژمردن باشد. پدر و مادر مُرده بودند، یکی از بیماری ریوی و دیگری با سکت. پدر بزرگ و مادر بزرگ، سلم^۱ و لنور^۲ هم گرفتار مصیبت شده بودند. به فرض این که دل شان هم می خواست، هیچ کدام توانایی سفر نداشتند. شاید به همین دلیل بود که هیچ کدام از آن گلوله های روسی سر او را متلاش نکرد، درحالی که دیگرانی که نزدیکش

بودند همه مُرده بودند. شاید او برای سی^۱ زنده مانده بود، که واقعاً منصفانه بود زیرا خواهرش اولین دلوپسی واقعی او بود، فداکاری بدون پاداش یا بهره‌ی عاطفی. حتا قبلِ این که سی بتواند راه برود فرانک مواظبش بود. اولین کلمه‌ای که گفت «فوانک» بود. دوتا از دندان‌های شیریش در جعبه‌ی کبریت داخل آشپزخانه میان تپله‌های شانس او و ساعت شکسته‌ای که باهم در حاشیه‌ی رودخانه پیدا کرده بودند پنهان شده بودند. سی، هیچ کبودی یا بریدگی‌یی نداشت که او تیمارش نکرده باشد. تنها کاری که نتوانسته بود برای خواهرش بکند، زدودن غصه‌ها و ترس‌ها از چشمانش بود، وقتی داشت به سربازی می‌رفت. سعی کرده بود به او بفهماند ارتش تنها راه حل است. لوتوس داشت او و دوتا از بهترین دوست‌هاش را خفه می‌کرد، می‌کشت. همه موافق بودند. فرانک خودش را قانع کرد که زندگی سی بدون او خوب خواهد بود، که نبود.

آرلن هنوز خواب بود، پس بیلی برای خودشان سه نفر صبحانه را آماده کرد.
«شیفتش کی تمام شده؟»

بیلی مایه‌ی پن‌کیک را داخل تابه‌ی داغ ریخت: «از ساعت یازده تا هفت صبح. به‌زودی بیدار می‌شود. اما من او را تا شب نمی‌بینم.»
فرانک کنجکاو شد: «چه‌طور؟»

قوانین و سازگاری افراد در خانواده‌های معمولی برایش نوعی شیفتگی بود که به حسادت تبدیل نمی‌شد.

«بعدِ این که من توماس را به مدرسه ببرم، برای رسیدن به صف آژانس کاریابی دیر خواهد بود چون من و تو می‌خواهیم به خرید برویم. تا آن وقت تمام کارهای روزمزدی خوب را گرفته‌اند. باید ببینم آن وقت چه‌کاری باقی مانده. قیافه‌ی تو شبیه...»

«نگو!»

مجبور نبود بگوید. خانم فروشنده‌ی گودویل هم همین‌طور. زن آن‌ها را به طرف میزی که لباس‌های تاشده روی آن قرار داشت هدایت کرد و بعد با اشاره‌ی سر کت‌ها و پالتوهای آویزان را نشان‌شان داد. انتخاب به‌سرعت انجام شد. همه چیز تمیز بود، اتوشده و طبق اندازه مرتب‌شده. حتا بوی بدن صاحب قبلی لباس‌ها هم ملایم بود. فروشگاه یک اتاق پرو داشت که در آن یک ژنده‌پوش یا یک مرد محترم خانواده می‌توانست لباس‌هاش را عوض کند و کهنه‌ها را داخل سطل بیندازد. فرانک که حالا لباس مناسبی پوشیده بود با افتخار مدال نظامی‌اش را از داخل جیب شلوار سربازی‌اش درآورد و به جیب روی سینه‌اش سنجاق کرد. بیلی گفت: «خیلی خوب، حالا برویم سراغ کفش‌های مردانه. تام مکان^۱ می‌خواهی یا فلورشی^۲؟»

«هیچ‌کدام. من که به مجلس رقص نمی‌روم. کفش کار می‌خواهم.»

«فهمیدم. به اندازه‌ی کافی پول داری؟»

«بله.»

پلیس هم همین فکر را کرده بود، اما حین بازدید بدنی بیرون فروشگاه کفش، آن‌ها فقط جیب‌ها را می‌گشتند نه داخل پوتین‌ها را. از آن دو مردی که روی‌شان به طرف دیوار بود یکی چاقوی ضامن‌دارش مصادره شد و دیگری یک اسکناس یک‌دلاری‌اش. هر چهارتای آن‌ها دست‌هاشان را روی بدنه‌ی ماشین گشت گذاشتند که کنار جدول پارک کرده بود. افسر جوان‌تر متوجه مدال فرانک شد.

«کُره؟»

«بله قربان.»

«هی، دیک، این‌ها سرباز جنگ هستند.»

«راستی؟»

«بله نگاه کن.» و به مدال نظامی فرانک اشاره کرد.

«یالا، گمشو رفیق.»

جواب دادن ارزش درگیر شدن با پلیس را نداشت، پس فرانک و بیلی در سکوت از آنجا دور شدند. بعد مقابل بساط یک دستفروش در خیابان ایستادند تا یک کیف پول بخرند.

بیلی مثنتی به بازوی فرانک زد و گفت: «حالا که کتوشلوار پوشیده‌ای نمی‌توانی هر وقت یک بسته‌ی آدامس می‌خواهی مثل یک بچه توی کفشت را بگردی.»

بیلی کیف پول‌ها را واری کرد و پرسید: «چند است؟»

«بیست و پنج سنت.»

«چی، یک قرص نان پانزده سنت است.»

دستفروش به مشتری‌اش زل زد و گفت: «خُب که چی؟ کیف پول دوام بیشتری دارد. می‌خواهی یا نه؟»

بعد خرید، بیلی تمام مسیر را تا رسیدن به بوکرزدینر همراه فرانک رفت، آنجا آن‌ها به شیشه‌ی قدی تکیه دادند، باهم دست دادند و به هم قول تا دوباره همدیگر را ببینند و بعد از هم جدا شدند.

فرانک قهوه‌ای خورد و با خانم پیشخدمتی که اهل میکن بود خوش و بش کرد تا وقت سوار شدن به قطار جنوب شد که او را به جورجیا و سی و کسی چه می‌دانست به چه چیزهای دیگری، می‌رساند.

وقتی ما از بندر اکانتی^۱، تگزاس بیرون آمدیم ماما حامله بود. سه یا شاید چهار خانواده ماشین یا ماشین باری داشتند و هر چه توانسته بودند بار کرده بودند. اما یادش باشد، هیچ کس نمی توانست سرزمینش را بار ماشین کند و نه محصولات و حیواناتش را. کسی برمی گردد تا به خوک ها غذا دهد یا رهانشان می کنند تا وحشی شوند؟ آن تکه زمین پشت انبار چه طور؟ اگر باران بیاید باید در آن چیزی کاشت. اکثر خانواده ها، مثل خانواده ی من، کیلومترها راه رفته بودند تا آقای گاردنر که خانواده اش را در مرز ایالتی پیاده کرده بود برگردد و چندتای دیگر از ما را سوار کند. برای سوار شدن به ماشین او باید فرقان هامن را که پر وسایل زندگی مان بود رها می کردیم، اموال مان را با سرعت حرکت تاخت می زدیم. ماما گریه کرد، اما کودکی که با خود حمل می کرد با ارزش تر از کتری ها، قوطی های کنسرو و رخت خواب هاش بود. خودش را به سبدهی پُر لباس که روی زانوش گذاشته بود قانع کرد. بابا چند ابزار و افسار استلا^۲، اسب مان را که دیگر هیچ وقت او را نمی دیدیم، داخل یک ساک با خودش آورده بود. بعد آن که آقای گاردنر ما را تا جایی که می توانست برد، مسافتی

دیگر پیاده رفتیم. پاشنه‌ی کفش من کنده شده بود و لقی می‌خورد، تا وقتی بابا آن را با بند کفش خودش بست و محکم کرد. گاریچی‌ها دوبار به ما اجازه دادند سوار گاری‌شان بشویم. از خستگی بگو، از گرسنگی بگو. من در زندان آشغال خورده‌ام، در گُره، در بیمارستان‌ها، سرِ میز غذا و از سطل آشغال‌هایی که بدون شک سطل آشغال بوده‌اند. با این حال هیچ چیز قابل مقایسه با پس‌مانده‌های انبار غذا نیست.

درباره‌اش بنویس، چرا نمی‌نویسی؟ یادم می‌آید در صفی جلوِ کلیسای عیسای مُنجی ایستاده بودم و منتظر بودم تا در بشقابِ حلبی تکه‌پنیر خشک و سفتی که به سبزی می‌زد و ترشی پای خوک با بیسکویت‌هایی بیات که در سرکه خیسانده بودند، بگیرم.

آن جا بود که ماما صدای زنی را که جلوتر از او در صف ایستاده بود شنید که به داوطلبان توضیح می‌داد چه‌طور نام او را هجی کنند. ماما گفت آن حرف‌ها شیرین‌ترین چیزی بود که شنیده بود و به رغم جروبحث‌ها و گرمای ناشی از جمعیت، آوای آن نام مثل موسیقی بود. هفته‌ها بعد، وقتی نوزادش را روی تشکی در زیرزمین کلیسای پدرِ بیلی^۱ به دنیا آورد و معلوم شد دختر است، اسمش را وای‌سیدرا^۲ گذاشت و مواظب بود هر سه بخش آن را تلفظ کند. البته او نه روز صبر کرد و بعد نام‌گذاری را انجام داد، مبادا مرگ به زندگی تازه‌ی نوزاد توجه کند و آن را بگیرد. همه غیرِ ماما او را «سی» صدا می‌کردند. همیشه فکر می‌کردم علاقه‌ی او به این اسم چه‌قدر زیبا بود. چه‌قدر برایش عزیز بود. درباره‌ی من چنین خاطراتی وجود نداشت. اسم من را به خاطر برادر پدرم فرانک گذاشتند. اسم پدرم لوتر^۳ است و مادرم آیدا^۴. مسخره‌ترین چیز نام فامیل ماست. مانی. که ما از آن بی‌بهره بودیم.^۵

1. Baily
3. Luther

2. Ycidra
4. Ida

۵. منظور پول است. - م.

تا وقتی در تابستان از مرز تگزاس عبور نکرده باشی و به لویزیانا نرفته باشی معنای گرما را نمی‌دانی. هیچ کلمه‌ای برای بیان آن پیدا نمی‌کنی. درختان هم تسلیم شده بودند. لاک‌پشت‌ها در لاک‌هاشان می‌پختند. اگر می‌دانی چه‌طور، آن را شرح بده.

چهار

بدترین چیزی که یک دختر می‌تواند داشته باشد مادر بزرگو بدجنس است. مادرها قرار است تو را تنبیه کنند و قوانین را به تو یاد بدهند تا بزرگ شوی و خوب را از بد تشخیص بدهی. مادر بزرگ‌ها، حتی وقتی با بچه‌های خود سخت‌گیری می‌کنند، برای نوه‌ها بخشنده و دست‌ودل‌باز هستند. مگر این‌طور نیست؟ سی، در وان حلبی ایستاد و چند قدمی در حالی که آب از بدنش می‌چکید به طرف سینک رفت. سطل را پر کرد و توی وان آب گرم ریخت و برگشت تا توی آن بنشیند. می‌خواست در حالی که نور غم‌انگیز بعد از ظهر افکارش را آشفته می‌کرد در آب سرد بماند. میل به بیرون آمدن نداشت. پشیمانی‌ها، بهانه‌ها، کارهای خوب، خاطرات نادرست و نقشه‌ها برای آینده باهم قاطی شده بودند و مثل سربازها در صف ایستاده بودند.

فکر کرد، خب، مادر بزرگ‌ها باید این‌طور باشند، اما برای وای سیدرا مانی کوچولو اوضاع اصلاً این‌طور نبود. چون ماما و بابا قبل طلوع آفتاب تا تاریکی شب کار می‌کردند، هیچ‌وقت نفهمیدند که خانم لنور روی ریزه‌نان‌هایی که سی و برادرش برای صبحانه می‌خوردند جای شیر آب می‌ریخت، حتی نفهمیدند وقتی روی پاهای بچه‌ها، تاول و بادکردگی دیده می‌شد به آن‌ها اخطار داده شده بود تا دروغ بگویند که آن زخم‌ها به دلیل بازی کردن کنار نهر، آن‌جا که تمشک

و زغال‌اخته رویده، به وجود آمده‌اند. حتا پدر بزرگ‌شان سلیم هم سکوت می‌کرد. فرانک گفت سکوتش به این دلیل بود که می‌ترسید خانم لنور هم مثل دو همسر قبلی‌اش او را ترک کند. لنور که بعد مرگ شوهر اولش بیمه‌ی عمر پانصد دلاری به چنگ آورده بود، برای مردی پیر و بی‌کار شکار خوبی بود. علاوه بر آن او صاحب خانه‌ی خودش بود و یک فورد^۱ هم داشت. زن آن‌قدر برای سلم مانی ارزش داشت که وقتی خوک نمک‌سود شده را بین خودش و شوهرش تقسیم کرد و تنها چیزی که نصیب بچه‌ها شد بوی آن بود هم صدایش در نیاید. خب، بله، پدر بزرگ و مادر بزرگ لطف بزرگی به آن‌ها می‌کردند که اجازه داده بودند خویشان و ندان بی‌خانمان‌شان که از تگزاس رانده شده بودند در خانه‌ی آن‌ها زندگی کنند. لنور این موضوع را که سی در راه به دنیا آمده بود برای آینده‌ی او نشانه‌ی بسیار بدی می‌دانست. می‌گفت زن‌های حسابی، بچه‌هاشان را در خانه به دنیا می‌آورند، روی تخت و با کمک زن‌های مسیحی خوب که می‌دانند چه کار باید بکنند. اگر چه فقط زن‌های خیابانی و بدکاره‌ها وقتی حامله بودند به بیمارستان می‌رفتند، اما آن‌ها هم حداقل وقتی بچه‌شان به دنیا می‌آمد سقفی بالای سرشان بود. به دنیا آمدن در خیابان — یا آن‌طور که همیشه می‌گفت در جوی آب — سرآغاز یک زندگی پُر گناه و بی‌ارزش بود.

خانه‌ی لنور برای دو یا سه نفر به اندازه‌ی کافی جا داشت، اما نه برای خودشان، به اضافه‌ی بابا، ماما، عمو فرانک و دوتا بچه — که یکی‌شان نوزادی جیغ جیغو بود. طی سال‌ها، دردسره‌ای زندگی در آن خانه‌ی شلوغ افزایش پیدا کرد و لنور که خودش را در لوتوس از همه سر می‌دانست، تصمیم گرفت دلخوری‌اش را متوجه دختر کوچولویی کند که در خیابان به دنیا آمده بود. هربار که دخترک وارد می‌شد با اخم به او نگاه می‌کرد. هر قطره‌ای که از قاشق

می ریخت، هربار که از روی پادری رد می شد، هربار که موهای بافته اش شل شده بود، لب های مادر بزرگ آویزان می شد. بیش از هر چیز، هر وقت خطایی از نوهی ناتنی اش سر می زد و همیشه هم مادر بزرگ آن را می دید، زیر لب زمزمه می کرد «بچه گدا». طی آن سال ها، سی با پدر و مادرش روی زمین روی یک تشک کاهی می خوابید که خیلی هم بهتر از تخته های چوب کاج زیر آن نبود. عموفرانک از دو صندلی که به هم می چسباند استفاده می کرد و فرانک جوان روی تاب چوبی کجی در ایوان پشتی می خوابید، حتا وقتی باران می بارید. پدر و مادرش، لوتر و آیدا هر کدام دو جا کار می کردند. روزها، آیدا، گل پنبه می چید یا محصولات کشاورزی دیگر را جمع می کرد و شب ها خرده چوب های کارگاه الوار را جارو می کرد. لوتر و عموفرانک کارگر زمین بودند و برای دو کشاورز نزدیک جفری^۱ کار می کردند و از این که شغلی داشتند که مردان دیگر آن را رها کرده بودند خوشحال بودند. بیشتر جوان ها در ارتش ثبت نام کرده بودند و وقتی خدمت شان تمام شد دیگر برنگشتند تا در مزرعه ی پنبه، بادام زمینی یا کارگاه الوار کار کنند. بعد عموفرانک هم به خدمت خوانده شد. او به عنوان آشپز به نیروی دریایی رفت و خوشحال بود که مجبور نبود با مواد منفجره کار کند. اما بهر حال کشتی آن ها هم غرق شد. خانم لنور ستاره ای طلایی به پنجره آویزان کرد، مثل این که او، و نه یکی از زن های قبلی سلم، مادری پُرافتخار و میهن پرست بود که پسرش را از دست داده بود. شغل آیدا در کارگاه الوار باعث شد آسم بگیرد، اما ارزشش را داشت، چون در پایان آن سه سال او و لوتر توانستند خانه ای از شهرد پیرمرد^۲ که هر شب با ماشین از جفری می آمد تا اجاره ها را جمع کند، اجاره کنند.

سی، آسایش و غروری را که همه به خاطر داشتن باغچه ای از آن خود و مرغ های تخم گذارشان به دست آورده بودند، به یاد می آورد. همین برای مانی ها

کافی بود که احساس کنند در خانه‌شان هستند، جایی که همسایه‌ها سرانجام جای ترحم با آن‌ها دوستی می‌کردند. همه در آن همسایگی، غیر لنور، سخت‌گیر اما دست‌ودل‌باز بودند. اگر کسی مقداری فلفل یا کلم‌برگ زیادی داشت به آیدا اصرار می‌کرد آن را بردارد: بامیه، ماهی تازه صیدشده از نهر، یک پیمانه ذرت و همه‌جور غذا که نمی‌بایست هدر می‌رفت. زنی شوهرش را فرستاد تا پله‌های لُق ایوان آن‌ها را محکم کند. آن‌ها با غریبه‌ها گشاده‌دست بودند. هر بیگانه‌ای از آن‌جا می‌گذشت از او استقبال می‌شد — حتا، یا به‌خصوص، اگر از دست قانون فرار می‌کرد. مثل آن مرد خونین و وحشت‌زده، همان که آن‌ها تمیزش کردند، غذایش دادند و با یک قاطر روانه‌اش کردند. لذت‌بخش بود که خانه‌ی خودشان را داشتند و می‌توانستند اسم‌شان را در فهرست ماهانه‌ی آقای هی‌وود^۱ بنویسند که لوازم ضروری را برای‌شان از فروشگاه جفری بیاورد. گاهی آقای هی‌وود برای بچه‌ها کتاب‌های سرگرم‌کننده، آدامس بادکنکی و قرص نعنا می‌آورد، بی‌آن‌که پولی بگیرد. جفری پیاده‌رو داشت، آب روان، فروشگاه، یک دفتر پست، یک بانک و یک مدرسه. لوتوس مجزا بود، نه پیاده‌رو داشت و نه لوله‌کشی داخلی، فقط پنجاه و چند خانه و دو کلیسا. یکی از زنان خادم کلیسا خواندن و نوشتن و ریاضی درس می‌داد. سی فکر کرد اگر کتاب‌های بیشتری برای خواندن داشتند بهتر بود — نه فقط افسانه‌های ایزوپ^۲ و کتابی در مورد داستان‌های انجیل برای جوانان — و خیلی خیلی بهتر بود اگر به او اجازه می‌دادند در جفری به مدرسه برود.

باور داشت که دلیل فرارش با یک آدم نابکار همین بود. اگر به خاطر زندگی در جایی که حتا شهر هم نبود، کارهای روزمره، مدرسه‌ای در کلیسا و نداشتن کاری برای انجام، آن‌قدر نادان بار نیامده بود، مسائل را بهتر می‌فهمید. همه‌ی آدم‌بزرگ‌ها از طلوع تا غروب او را می‌پاییدند و می‌پاییدند و به او

1. Haywood

۲. Aesop؛ نویسنده‌ی افسانه‌ای یونانی که حکایت‌های زیادی به او نسبت داده‌اند. - م.

دستور می دادند. نه فقط لنور، بلکه همه‌ی بزرگ‌ترهای شهرشان: بیا این‌جا دختر، کسی به تو خیاطی یاد نداده؟ چرا خانم. پس چرا لبه‌ی دامنت این‌طور آویزان است؟ بله خانم. یعنی نه خانم. به لب‌ها ت مایک مالیدی؟ نه خانم. پس چه؟ گیلان است خانم یعنی تمشک است، کمی تمشک خوردم. گیلان، جان خودت، دهانت را پاک کن. از آن درخت بیا پایین، می‌شنوی؟ بند کفشت را ببند، آن عروسک پاره را بگذار زمین و یک جارو بردار، پاهات را صاف کن، برو علف‌های آن باغچه را دریاور، صاف بایست، جواب من را نده. وقتی سی و چند دختر دیگر به چهارده‌سالگی رسیدند و شروع کردند به حرف زدن درباره‌ی پسرها، او به خاطر برادر بزرگش از خوش‌ویش با هر پسری منع شده بود. پسرها می‌دانستند به دلیل وجود برادرش، سی دست‌یافتنی نیست. به همین خاطر وقتی فرانک و دوتا از بهترین دوست‌هاش به خدمت فرا خوانده شدند و شهر را ترک کردند، او شیفته‌ی کسی شد که به قول لنور جای لباس سَرهمی، شلوار می‌پوشید و کمربند می‌بست.

اسمش پرنسپال^۱ بود، اما خودش به خودش می‌گفت پرنس^۲، کسی که از آتلانتا آمده بود و مهمان عمه‌اش بود؛ خوش‌قیافه بود و چهره‌ای جدید داشت، با کفش‌های براق و نوک‌تیز. همه‌ی دخترها تحت‌تأثیر لهجه‌ی شهری و به خیال خودشان دانش و تجربه‌ی زیادش قرار گرفته بودند. بیشتر از همه سی.

حالا، همان‌طور که داشت با دست آب به شانه‌هاش می‌پاشید، برای هزارمین بار از خودش می‌پرسید چرا حداقل از عمه‌ای که او برای ملاقاتش آمده بود نپرسیده بود به چه دلیل پرنس جای این‌که زمستان را در شهر بزرگ بد بگذراند، او را به آن ناحیه‌ی جنگلی دورافتاده فرستاده بودند. اما با احساس سرگردانی در فضایی که همیشه برادرش پر کرده بود، سی دفاعی نداشت. این

1. Principal

۲ Prince: به معنای شاهزاده. - م.

طرف دیگر ماجراست. با خودش فکر کرد وقتی برادری باهوش و سخت‌گیر داشته باشی که از تو حمایت کند و همیشه در دسترس باشد، تنبل می‌شوی و نمی‌توانی عضلات مغزت را پرورش دهی. علاوه‌بر آن پرینس آن‌قدر کامل و عمیق عاشق خودش بود که شک کردن به عقایدش غیرممکن بود. پس اگر پرینس گفته بود سی زیباست، باورش کرده بود. و اگر گفته بود من تو را برای خودم می‌خواهم، لئور فقط گفته بود «نه تا وقتی به سن قانونی برسی»، حالا این سن قانونی هر چه بود. وای سیدرا حتا شناسنامه هم نداشت و ساختمان دادگستری هم صد مایل از آن‌جا فاصله داشت. پس از پدر ال‌ساپ^۱ خواستند تا بیاید و آن‌ها را عقد کند و قبل این‌که به خانهای پدر و مادر سی بروند، اسم‌شان را در یک کتاب خیلی بزرگ ثبت کند. فرانک به خدمت رفته بود، پس تخت او جایی بود که آن‌ها روی آن خوابیدند و واقعه‌ی بزرگی که مردم دریاره‌ی آن شوخی می‌کردند یا هشدار می‌دادند، اتفاق افتاد. آن‌قدر که کسل‌کننده بود، دردناک نبود. سی فکر می‌کرد بعداً بهتر می‌شود. جای این‌که بهتر شود بیشتر شد، و وقتی تعداد دفعاتش زیادتر شد، لذتش در کوتاه بودنش بود.

در لوتوس و اطرافش شغلی نبود که پرینس در شأن خود بداند، پس او را با خود به آتلانتا برد. سی امیدوار بود زندگی خوبی در شهر داشته باشد. آن‌جا که بعد از چند هفته نگاه کردن با لذت به آبی که با چرخاندن شیر جریان پیدا می‌کرد، توالت‌های بدون پشه و مگس، چراغ‌های خیابان که طولانی‌تر از خورشید می‌درخشیدند و به زیبایی شب‌پره بودند، زن‌هایی با کفش‌های پاشنه‌بلند و کلاه‌های زیبا که در روز دوبار یا گاهی سه‌بار به کلیسا می‌رفتند، و بعد شادی قدرشناسانه و خوشحالی بهت‌آوری که به خاطر لباس زیبایی به او دست داد که پرینس برایش خریده بود، فهمید که پرینسیال به خاطر ماشین با او ازدواج کرده است.

1. Alsop

لنور یک وانت استیشن از آقای شپرد، کسی که اجاره‌ها را جمع می‌کرد، خریده بود. از آن‌جا که سلیم نمی‌توانست رانندگی کند — لنور فوردد قدیمی‌اش را به لوتر و آیدا داد — به این شرط که اگر وانت استیشن خراب شد آن‌ها فوردد را پس بدهند. لوتر چندبار اجازه داد پرینس برای انجام خرده‌کاری‌ها از فوردد استفاده کند: رفتن به دفتر پست در جففری برای گرفتن یا فرستادن نامه به مکان‌هایی که فرانک آن‌جا مستقر شده بود، اول کتاکی و بعد گره. یک‌بار هم وقتی بیماری تنفسی آیدا بدتر شده بود برای خرید داروی او به شهر رفته بود. همه با دسترسی آسان او به ماشین موافق بودند، زیرا پرینس غبار جاده را که به‌نظر همیشگی می‌آمد از روی ماشین شست، روغن و شمع‌ها را عوض کرد، و هرگز پسرهایی را که به او التماس می‌کردند، سوار نمی‌کرد. از آن‌جا که قول داده بودند چند هفته‌ی دیگر برگردند، طبیعی بود که لوتر با این‌که زوج جوان با فوردد به آتلانتا بروند موافقت کند.

که البته هیچ‌وقت برنگشتند.

او حالا تنهای تنها بود، در یک یکشنبه، توی یک وان حلبی نشسته بود تا با آب سرد با گرمای «بهار به روایت جورجیا» مقابله کند. تا آن‌جا که می‌دانست همان موقع پرینس داشت با کفش‌های پاشنه‌باریکش روی پدال گاز فشار می‌داد، کالیفرنیا یا نیویورک. وقتی پرینس او را به حال خود رها کرد، سی اتاکی ارزان‌تر در یک خیابان ساکت و آرام اجاره کرد، اتاکی با آشپزخانه و امکان استفاده از یک سینک ثابت که شیر آب گرم و سرد داشت. تِلْمَا^۱ که در آپارتمانی بزرگ در طبقه‌ی بالا زندگی می‌کرد با او دوست شد و کمکش کرد تا یک شغل ظرف‌شویی در رستوران بابیز ریب‌هاوس^۲ پیدا کند و دوستی‌اش را با دادن مشاوره‌های بی‌شیله‌پيله محکم‌تر کرد.

«هیچ‌کس احمق‌تر از یک دهاتی احمق نیست. چرا برنمی‌گرددی پیش کس و کارت؟»

خدایا، سی با خود فکر کرد «بدون ماشین؟» لنور به دستگیری تهدیدش کرده بود. وقتی آیدا مُرد، سی با ماشین به مراسم تشییع جنازه رفت. بابی اجازه داده بود آشپزش او را به آنجا ببرد. مراسم چه قدر رقت بار بود — تابوتی خانگی از جنس چوب کاج و غیر دو شاخه پیچ امین الدوله که سی کنده بود، گل دیگری نبود — هیچ چیز آزاردهنده تر از اسم لنور نبود: دزد، احمق، سلیطه. می خواست به کلاتر تلفن کند. وقتی سی به شهر برگشت، قسم خورد دیگر به آنجا برنگردد. قولی که به آن پای بند ماند، حتا وقتی یک ماه بعد بابا سگته کرد و مُرد.

وای سیدرا در مورد حماقتش با تلما هم عقیده بود، اما بیش از هر چیز تشنه ی حرف زدن با برادرش بود. نامه هایی که به او می نوشت هم هاش در مورد آب و هوا و حرف های خاله زنکی لوتوس بود. هم هاش دروغ بود، اما می دانست اگر بتواند فرانک را ببیند و حقیقت را بگوید، او به خواهرش نمی خندد و او را سرزنش نمی کند. مثل همیشه برادرش از او در شرایط بد حمایت می کند. مثل آن وقت که فرانک، مایک، استاف و چند پسر دیگر داشتند توی زمینی سافت بال^۱ بازی می کردند. سی، آن نزدیکی ها به یک درخت گردوی سفید تکیه داده بود. بازی پسر ها حوصله اش را سر برده بود. به طور متناوب به بازیکن ها و لاک ناخن گیلانی رنگش نگاه می کرد که داشت آن ها را از روی ناخن هاش می گند. امیدوار بود قبل این که لنور بتواند به خاطر بی حیایی او را گوشمالی دهد همه ی آن ها را از ناخن هاش بگند. با شنیدن صدای پسر های دیگر که فریاد می زدند «کجا می روی پسر؟ هی، هی، دیگر بازی نمی کنی؟» سرش را بالا برد و فرانک را دید که با چوب بازی در دستش زمین را ترک می کرد. به آرامی از زمین خارج شد و میان درخت های دور زمین ناپدید. سی بعداً فهمید که فرانک مسیری دایره ای را طی کرده بود و ناگهان به پشت درختی رسیده بود که او به

۱. Soft ball؛ نوع آسان تر بازی بیسبال با گوی نرم تر در زمینی کوچکتر. - م.

آن تکیه داده بود. با چوب دوبار به پاهای مردی ضربه زد که سی متوجه نشده بود پشت سرش ایستاده. مایک و دیگران به طرف آن‌ها دویدند، فرانک بازوی خواهرش را گرفت و بدون این‌که به پشت سرش نگاه کند او را با خود کشید. پرسید «چه اتفاقی افتاده؟ آن مرد کی بود؟» پسرها جوابش را ندادند. ساعت‌ها بعد فرانک برایش توضیح داد. آن مرد اهل لوتوس نبود. پشت درخت‌ها قایم شده بود و ادا درمی‌آورد. وقتی به‌زور برادرش را وادار کرد بگوید ادا درآوردن یعنی چه، سی شروع کرد به لرزیدن. فرانک یک دستش را روی سر او گذاشت و دست دیگرش را پس گردنش. انگشت‌هاش مثل مرهمی مانع لرزش و سرمایی شد که وجودش را فرا گرفته بود. او همیشه نصیحت‌های فرانک را جدی می‌گرفت: تمشک‌های سمی را می‌شناخت و در قلمرو مارها جیغ می‌زد. مصارف درمانی تارهای عنکبوت را هم یاد گرفت. دستورالعمل‌هاش خاص بودند و اخطارهای روشن.

اما هیچ‌وقت درباره‌ی آدم‌های نابه‌کار و عوضی هشدار نداده بود.

چهار پرستوی گردوخاکی، بیرون، روی چمن نشسته بودند. مؤدبانه در فاصله‌ی یکسانی از هم تیغه‌های علف خشک‌شده را نوک می‌زدند و دنبال چیزی می‌گشتند. بعد انگار که احضارشان کرده باشند هر چهارتا پرواز کردند و روی درخت گردوی گرمسیری نشستند. سی همان‌طور که حوله را به خودش پیچیده بود به طرف پنجره رفت و آن را تا قسمتی که توری پاره شده بود بالا برد. سکوتی خزننده حاکم بود، بعد بوم، سنگینی‌اش غیرواقعی‌تر از صدایش به‌نظر می‌رسید. مثل سکوت بعدازظهرها و عصرهای خانه‌شان در لوتوس جایی که او و برادرش تلاش می‌کردند کاری برای انجام پیدا کنند یا حرفی برای اختلاط کردن بود. بعد مدتی او و برادرش فهمیدند چه کار باید بکنند یا درباره‌ی چه چیزی حرف بزنند. پدر و مادرشان شانزده ساعت کار می‌کردند و به‌ندرت در خانه بودند. پس بچه‌ها ماجراجویی‌هایی برای خودشان اختراع می‌کردند یا در اطراف کندوکاو می‌کردند. اغلب کنار آب می‌نشستند و به درخت ماگنولیایی

تکیه می‌دادند که صاعقه آن را متلاشی کرده بود و برگ‌های نوکش را سوزانده بود. دو شاخه‌ی بزرگ درخت زیر برگ‌های سوخته، مثل بازوهای ازهم‌گشوده‌ی انسان به نظر می‌رسیدند. فرانک حتا وقتی با دوست‌هایش مایک و استف بود اجازه می‌داد خواهرش با او باشد. چهارتایی‌شان مثل افراد خانواده به هم نزدیک بودند. یادش می‌آمد آمدن مایک و استف به خانه‌ی پدربزرگ و مادربزرگ چه قدر با عدم استقبال همراه بود، مگر این‌که نور برای انجام کاری به آن‌ها احتیاج داشت. سلیم کاره‌ای نبود، درباره‌ی هر چیزی ساکت بود غیر خوردوخوراکش. غیر غذا، تنها مایه‌ی دلخوشی‌اش ورق‌بازی و شطرنج بود با پیرمردهای دیگر. پدر و مادرشان آن قدر کوفته از کار برمی‌گشتند که هر احساسی که نشان می‌دادند مثل تیغ تیز، کوتاه و ناچیز بود. لنور جادوگری خبیث بود. فرانک و سی، مثل هاتسل و گرتل^۱ فراموش‌شده، دست‌هایشان را درهم قفل می‌کردند و در سکوت راه خود را باز و سعی می‌کردند آینده‌ای برای خودشان تصور کنند.

سی، که حوله‌ی زبری به خود پیچیده و کنار پنجره ایستاده بود، صدای شکستن قلبش را شنید. اگر فرانک آن‌جا بود یک‌بار دیگر با چهار انگشت بالای سرش را لمس می‌کرد و پس گردنش را با انگشت شست فشار می‌داد. انگشت‌ها می‌گفتند، گریه نکن، جای شلاق‌ها از بین می‌روند. گریه نکن، ماما خسته است. گریه نکن. گریه نکن دختر، من این‌جا پهلوی توام. اما او آن‌جا نبود، حتا جایی نزدیک به آن‌جا هم. در عکسی که به خانه فرستاده بود جنگ‌جویی در لباس فرم با تفنگی در دست و لبخندی بر لب دیده می‌شد، چهره‌اش نشان می‌داد به چیز دیگری تعلق دارد، چیزی فراتر از جورجیا و بی‌شبهت به آن. ماه‌ها پس از مرخص شدن از خدمت، یک کارت تبریک دوستی به خانه فرستاد تا بگوید کجا زندگی می‌کند. سی در جواب نوشت:

۱. *Hansel and gretel*: داستانی است افسانه‌ای با ریشه‌ی آلمانی که در آن دو کودک تنها در جنگلی اسیر جادوگر می‌شوند و با فریب او جان خود را نجات می‌دهند. - م.

«سلام برادر، چه طوری؟ من خوبم. تازه کار مناسبی در یک رستوران گرفته‌ام اما دنبال کار بهتری می‌گردم. هر وقت توانستی جواب نامه‌ام را بده — دوست دار تو — خواه‌رمت.»

حالا تنها ایستاده بود، بدنش همه‌ی احساس خوبی را که از نشستن درون وان به دست آورده بود، از دست داده بود و شروع کرده بود به عرق کردن. با حوله رطوبت بدنش را گرفت، بعد عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. شیشه‌ی پنجره را کمی بالاتر از سوراخ روی توری برد. پرستوها برگشته بودند و با خودشان نسیمی سبک آورده بودند و بوی مریم گلی رویده در گوشه‌ی حیاط را. سی نگاه کرد. فکر کرد خوب، این چیزی است که در آن ترانه‌های شیرین و غمناک می‌گویند: «وقتی فرزندم را از دست دادم، روحم را از دست دادم.» با این فرق که آن ترانه‌ها درباره‌ی عشق‌های ازدست‌رفته بودند. احساسی که او داشت عمیق‌تر و بزرگ‌تر از آن بود. او از هم گسیخته بود، خرد شده بود، فرسوده شده بود، فرسوده میان تکه‌های از هم جُدا‌ی وجودش.

بالاخره احساس خنکی کرد. لباسی را که پرینسیپال در روز دومی که آتلانتا بودند برایش خریده بود از گیره برداشت. بعداً فهمید به خاطر سخاوتش این کار را نکرده بود، بلکه از لباس‌های دهاتی او خجالت می‌کشید. گفته بود نمی‌تواند او را با آن لباس‌های زشت برای شام یا مهمانی یا به دیدن خانواده‌اش ببرد. با وجود این بعداً این که پیراهن نو را برایش خرید، درباره‌ی این که چرا تمام وقت‌شان را به دور زدن با ماشین می‌گذرانند و حتا در مورد غذا می‌خورند و هرگز یکی از دوستان یا افراد خانواده‌اش را ملاقات نمی‌کنند، بهانه پشت بهانه آورده بود.

«عمه‌ات کجاست؟ نباید برویم او را ببینیم؟»

«نه، او از من خوشش نمی‌آید، من هم او را دوست ندارم.»

«اما اگر به خاطر او نبود ما هیچ وقت همدیگر را نمی‌دیدیم.»

«بله، درست است.»

با این همه، اگرچه هیچ کس آن پیراهن را تنش ندید، اما تماس ابریشم مصنوعی با بدنش لذت بخش بود، همین طور غوغای کوکب های آبی رنگ بر زمینه سفید آن. پیش از آن هرگز لباسی با طرح گل ندیده بود. وقتی لباس پوشید، وان حلبی را روی کف آشپزخانه کشید و به طرف در عقبی برد. آهسته و با دقت آب آن را روی چمن پژمرده ریخت. نصف آب را این جا، کمی بیشتر را آن جا. مواظب بود لباسش خیس نشود، اما پاهاش خیس شدند.

پشه ها روی کاسه ی انگورسیاه که روی میز آشپزخانه بود می چرخیدند و وزوز می کردند. سی با دست آن ها را پراکنده کرد، میوه را شست و نشست تا آن ها را با اشتیاق بخورد و به وضعیت خودش فکر کند: فردا دوشنبه بود، فقط چهار دلار داشت، اجاره ای که می بایست آخر هفته پردازد دو برابر آن مقدار بود. جمعه ی دیگر قرار بود هجده دلار حقوقش را بگیرد، کمی بیشتر از سه دلار در روز. پس هجده دلار دستش می آید. منهای هشت دلار که باید پردازد برایش حدود چهارده دلار باقی می ماند. با آن پول باید هر چیزی را که یک دختر احتیاج داشت تا بتواند شغلش را نگه دارد، در کار پیشرفت کند و در جامعه قابل قبول باشد، بخرد. امید داشت بتواند از ظرف شو به آشپز غذاهای فوری و شاید به پیشخدمتی که انعام هم می گرفت ارتقا پیدا کند. لوتوس را با دست خالی ترک کرده بود و غیر آن لباس، پرینس هم او را دست خالی رها کرده بود. به صابون احتیاج داشت، لباس زیر، مسواک، خمیردندان، خوشبوکننده ی زیر بغل، یک لباس دیگر، کفش، جوراب، پالتو و شاید قدری بماند تا بتواند یک بلیت پانزده سستی در بالکن برای دیدن یک فیلم بخرد. خوشبختانه دو وعده غذای مجانی در باییز^۱ می خورد. راه حل: کار بیشتر، کار دوم، یا یک کار بهتر.

برای آن می بایست همسایه ی طبقه ی بالا، تلما را ببیند. بعد از این که با احتیاط در زد، در را آهسته باز کرد و دوستش را دید که ظرف ها را در سینک آب می کشید.

تلما پرسید: «بیرون دیدمت. فکر می‌کنی ریختن آب کثیف باعث می‌شود حیاط سبز شود؟»

«صدمه‌ای که نمی‌زند.»

تلما دست‌هاش را خشک کرد و گفت: «چرا، می‌زند. این گرم‌ترین بهاری است که دیده‌ام. پشه‌ها تمام شب رقص خون می‌کنند. همه‌ی چیزی که احتیاج دارند بوی آب است.»

«متأسفم.»

تلما به جیب پیشبندش ضربه‌ای زد تا پاکت سیگار کامل^۱ را پیدا کند. سیگاری آتش زد و به دوستش خیره شد: «چه لباس قشنگی، از کجا آوردی؟» باهم به اتاق‌نشیمن رفتند و خودشان را روی یک کاناپه‌ی دونفره انداختند.

«وقتی تازه به این‌جا آمده بودیم پرینس برایم خرید.»

تلما با صدا هوا را از بینی‌اش خارج کرد: «پرینس، منظورت همان قورباغه است. به هیچ دردی نمی‌خورد. توی عمرم چنین آدم بی‌فایده‌ای ندیده‌ام. اصلاً می‌دانی الان کجاست؟»

«نه.»

«می‌خواهی بدانی؟»

«نه.»

«خداراشکر.»

«تلما، من به یک کار احتیاج دارم.»

«تو که کار داری. نگو که از بابیز بیرون آمده‌ای.»

«نه. اما یک کار بهتر می‌خواهم، با حقوق بهتر. این‌جا من انعام نمی‌گیرم و

باید در رستوران غذا بخورم، چه بخوام چه نخوام.»

«غذای بابیز بهترین است. هیچ جای دیگر غذایی بهتر از آن گیر نمی‌آوری.»

«می‌دانم، اما به یک کار واقعی نیاز دارم. کاری که با پولش بتوانم پس‌انداز هم داشته باشم. اما نه، نمی‌خواهم به لوتوس برگردم.»

تلما تکیه داد: «تقصیر تو نیست. خدای من، خانواده‌ات دیوانه‌اند.»

بعد زیانش را لوله کرد و دود سیگار را بیرون داد.

سی از این کار تلما متفکر بود اما بیزاری‌اش را پنهان کرد.

«شاید بدجنس باشند اما دیوانه نیستند.»

«چرا؟ اسم تو را وای سیدرا گذاشته‌اند، مگر نه؟»

سی آرنجش را روی زانوهایش گذاشت و چشمان پُر التماسش را به دوستش

دوخت: «تلما؟ خواهش می‌کنم درباره‌اش فکر کن.»

«خیلی خوب، خیلی خوب، به عبارتی در واقع ممکن است شانس به تو رو

کرده باشد. چند هفته‌ی پیش که به سالن آرایش ربا^۱ رفته بودم چیزی شنیدم.

هر چیزی که آن‌جا بشنوی ممکن است ارزشش را داشته باشد. می‌دانستی زن

پدراسمیت دوباره حامله است؟ یازده تا بچه دارند و حالا یکی دیگر دارد می‌آید.

می‌دانم یک کشیش مرد هم هست. اما خدای من، او شب‌ها باید در حال دعا

باشد نه این‌که...»

«تلما درباره‌ی یک شغل چیزی شنیدی؟»

«آه، همان زوجی که خارج شهر در باک‌هد^۲ زندگی می‌کنند. ربا گفت آن‌ها

یکی دیگر می‌خواهند.»

«یکی دیگر؟ چه چیز دیگری؟»

«آن‌ها یک آشپز - خانه‌دار دارند اما یک خدمت‌کار دیگر می‌خواهند، کسی

که به شوهر کمک کند. او دکتر است. آدم‌های خوبی هستند.»

«یعنی مثل یک پرستار؟»

«نه، یک کمک. نمی‌دانم. حدس می‌زنم برای پانسمان و ضد عفونی، آن زن

گفت مطب دکتر در خانه است، پس تو همان‌جا زندگی می‌کنی. گفت

حقوقش زیاد خوب نیست، اما وقتی نباید اجاره‌خانه بدهی، خوب فرق می‌کند.»

پیاده‌روی از ایستگاه اتوبوس خیلی طولانی بود، کفش‌های پاشنه‌بلند سفیدی هم که تازه خریده بود مزید بر علت شده بودند. از آن‌جا که جوراب هم نهوشیده بود پوست پاهایش کنده شدند. یک کیسه‌ی خرید در دستش بود که با اندک وسایلی که داشت پُر شده بود. امیدوار بود در این محله‌ی آرام ظاهرش آبرومند باشد. خانه‌ی خانم و آقای اسکات^۱، عمارتی دوطبقه بود که میان چمن‌های مرتب و اصلاح‌شده قرار داشت. تابلویی که روی آن اسمی نوشته شده بود که قسمتی از آن را نتوانست درست تلفظ کند، کارفرمای آینده‌اش را به او شناساند. سی مطمئن نبود که باید در جلو ساختمان را بزند یا دنبال در دیگری پشت خانه بگردد. دومی را انتخاب کرد. زنی بلندقد و تنومند در آشپزخانه را باز کرد. با لبخند دستش را دراز کرد تا کیسه را از دست سی بگیرد: «تو باید همانی باشی که ربا درباره‌اش تلفن کرده. بیا تو. اسم من سارا است، سارا ویلیامز. به‌زودی خانم آقای دکتر تو را می‌بیند.»

«متشکرم خانم، می‌توانم اول این کفش‌ها را دریاورم؟»

سارا خنده‌ی ریزی کرد: «هر کس کفش پاشنه‌بلند را اختراع کرده تا ما چلاق نشویم دلش خنک نمی‌شود. بنشین. بگذار برایت یک نوشیدنی خنک بیاورم.» سی پابره‌نه نشسته بود و با تحسین به آشپزخانه نگاه می‌کرد. خیلی خیلی بزرگ‌تر و مجهزتر از آشپزخانه‌ی بایز بود. تمیزتر هم بود. بعد نوشیدن چند قلمپ نوشابه پرسید: «می‌توانی بگویی از من چه کاری می‌خواهد؟» «خانم اسکات کمی برایت توضیح خواهد داد، اما در واقع فقط خود دکتر می‌داند.»

بعد این که به دست شویی رفت و خودش را تروتازه کرد، کفش هاش را پوشید و دنبال سارا به اتاق نشیمن رفت که به نظرش خیلی زیباتر از یک سالن سینما آمد: هوای خنک، مبلمان مخمل قرمز مایل به آبی و نوری که از میان پرده های سنگین به داخل می تابید. خانم اسکات دست هاش را روی یک بالشک کوچک گذاشته بود و میج دست ها به صورت ضریدر روی هم قرار داشتند. سرش را تکان داد و با انگشت اشاره سی را به نشستن دعوت کرد.

صداش مثل موسیقی بود: «سی، درست است؟»

«بله خانم.»

«در آتلانتا به دنیا آمده ای؟»

«خیر خانم، من مال جای کوچکی در غرب این جا هستم به نام لوتوس.»

«بچه داری؟»

«خیر خانم.»

«ازدواج کردی؟»

«خیر خانم.»

«به چه کلیسایی وابسته هستی؟ اصلاً هستی؟»

«یک جماعت مذهبی در لوتوس هست، اما من هیچ وقت...»

«از همان پُرسرو صداها؟»

«خانم؟»

«مهم نیست. تو از دبیرستان فارغ التحصیل شدی؟»

«خیر خانم.»

«می توانی بخوانی؟»

«بله خانم.»

«می توانی بشماری؟»

«آه، بله. حتا یک مدت به عنوان مسئول صندوق فروشگاه می کار کردم.»

«عزیزم، این سؤالی نبود که من پرسیدم.»

«می توانم خانم.»

«ممکن است لازم نباشد. من دقیقاً از کار شوهرم سر در نمی آورم، یا شاید
برایم مهم نیست. او چیزی بیشتر از یک دکتر است، یک دانشمند و آزمایش های
خیلی مهمی انجام می دهد. دکتر فرانکشتاین نیست، کشفیاتش به مردم کمک
می کند.»

«دکتر کی؟»

«بگذریم، فقط کاری را که می گوید انجام بده، به همان روشی که
می خواهد، در این صورت اوضاع خوب پیش می رود. حالا برو، سارا اتاقت
را به تو نشان می دهد.»

خانم اسکات از جاش بلند شد. لباسش نوعی ردای بلند بود که تا روی
زمین می رسید و از ابریشم سفید دوخته شده بود، با آستین های گشاد. به نظر
سی او کمی شبیه ملکه ی سرزمینی در فیلم های سینمایی بود.

وقتی به آشپزخانه برگشت، کیسه اش آن جا نبود. سارا به او اصرار کرد قبل رفتن
به اتاقش و جاگیر شدن چیزی بخورد. در یخچال را باز کرد و کاسه ای سالاد
سیب زمینی و دو ران مرغ سرخ شده برداشت.

«می خواهی مرغ را برایت گرم کنم؟»

«نه خانم. همین طوری دوست دارم.»

«می دانم که پیرم، ولی لطفاً مرا سارا صدا کن.»

«اگر شما بخواهید، حتماً.» سی از گرسنگی خودش تعجب کرده بود.
همیشه عادت داشت سبک غذا بخورد و این که در رستوران باییز با گوشت
قرمز در حال جلز و ولز احاطه شده بود باعث شده بود به طور معمول نسبت به
غذا بی تفاوت باشد. حالا فکر می کرد شاید دو تکه مرغ هم نتواند سیرش کند.

سارا پرسید: «ملاقات با خانم اسکات چه طور بود؟»

سی گفت: «خوب. او مهربان است. واقعاً مهربان است.»

«اوهم، کار برایش هم راحت است. یک برنامه دارد که چه چیزهایی را دوست دارد و لازم. هیچ وقت هم عوض نمی شود. دکتر بُو^۱ — این اسمی است که همه صداش می کنند — هم خیلی رفتار مؤدبانه ای دارد.»

«دکتر بُو؟»

«اسمش بُورگارد اسکات^۲ است.»

سی فکر کرد، آن اسمی که روی تابلو روی چمن دیده بود همین است.

«بچه دارند؟»

«دوتا دختر — این جا نیستند — به تو نگفت این جا باید چه کار بکنی؟»

«نه، گفت دکتر خودش می گوید. گفت شوهرش علاوه بر یک دکتر، دانشمند هم هست.»

«راست می گوید، پول مال خانم است، اما دکتر چیزهایی اختراع می کند، خیلی سعی می کند ابداعاتش را به ثبت برساند.»

سی با دهان پُر سالاد سیب زمینی گفت: «ثبت؟ مثل ثبت احوال؟»

«نه دختر جان. مثل گرفتن امتیاز از دولت برای ساختن آن ها.»

«آه، لطفاً، باز هم مرغ داری؟ واقعاً خوشمزه است.»

سارا با لبخند گفت: «البته عزیزم، اگر به اندازه ی کافی این جا بمانی خیلی زود چاق می کنم.»

سی مضطرب به نظر می رسید: «کس دیگری هم این جا به عنوان دستیار کار کرده؟ کسی را بیرون کرده اند؟»

«خب، بعضی ها خودشان کار را ول کردند، فقط یک نفر را یادم می آید که اخراج شد.»

«چرا؟»

«هیچ وقت نفهمیدم چه پیش آمد. یک مرد جوان بود. به نظرم آدم خوبی بود. از بقیه دوستانه تر رفتار می کرد. می دانم درباره ی مطلبی با دکتر

جروبحث کردند و دکتر بُو گفت دیگر هیچ همسفری را در این خانه قبول نمی‌کند.

«همسفر دیگر چیست؟»

«من هم سر در نمی‌آورم، حدس می‌زنم یک چیز وحشیانه باشد. دکتر بُو از رده‌های بالای کنفدراسیون طرف‌داران^۱ جنوب امریکاست. پدر بزرگش رسماً یک قهرمان بود که در یکی از جنگ‌ها در شمال کشته شد. بیا این دستمال را بگیر.»

سی انگشت‌هاش را پاک کرد: «ممنونم، واقعاً الان حالم خیلی بهتر است. بگو چند وقت است این جا کار می‌کنی؟»

«از وقتی پانزده سالم بود. بگذار اتاق را نشانت بدهم، طبقه‌ی پایین است و زیاد بزرگ نیست اما برای خوابیدن بد نیست، تشکی دارد که انگار برای یک ملکه ساخته شده.»

طبقه‌ی پایین فقط کمی پایین‌تر از ایوان جلو خانه بود، بیشتر شبیه ضمیمه‌ی کم‌عمقی برای ساختمان بود تا یک زیرزمین درست و حسابی. اتاق سی، انتهای راهرویی بود که از مطب دکتر زیاد دور نبود، باریک، تمیز و بدون پنجره. پشت آن دری قفل شده قرار داشت که به گفته‌ی سارا به یک پناهگاه برای حمله‌ی هوایی منتهی می‌شد و پُر آذوقه و وسایل لازم بود. کیسه‌ی سی را کف اتاق گذاشته بود. دو روپوش تمیز و آهارزده که به گیره‌های روی دیوار آویزان بودند به او خوش آمد می‌گفتند.

سارا درحالی که یقه‌ی دست‌نخورده‌ی یکی از آن‌ها را که کار دست خودش بود مرتب می‌کرد، گفت: «تا فردا صبر کن تا یکی از آن‌ها را بپوشی.»

سی نگاهی کرد به تخته‌ای که بالای تشک وصل شده و گفت: «اووه، چه قدر قشنگ است. نگاه کن، مثل یک میز کوچولو.» و بعد با لبخندی به آن دست کشید. پاش را هم به قالیچه‌ی کوچکی کشید که نزدیک تخت پهن شده

بود. آن وقت، بعد این که به پشت پاراوانه ناشو نگاه کرده تا توالت و سینک دست شویی را ببیند، تالایی خودش را روی تخت انداخت و از ضخامت تشک به شوق آمد. وقتی ملافه‌ها را کنار زد و روکش ابریشمی تشک را دید غش غش خندید. با خودش فکر کرد، خوب، من این جا هستم، لنور. تو در آن تخت شکسته‌ای که داری روی چه می‌خوابی؟ با به یاد آوردن تشک نازک و ناصافی که لنور روی آن می‌خوابید نتوانست جلو خنده‌ی شادمانی‌اش را بگیرد.

«هیس، دختر جان، خوشحالم که دوستش داری، اما این قدر بلند نخند، این کار این جا پسندیده نیست.»

«چرا؟»

«بعداً برایت می‌گویم.»

«نه. حالا بگو، سارا، خواهش می‌کنم؟»

«خوب. یادت می‌آید در مورد دوتا دخترشان که دور از این جا هستند گفتم؟ آن‌ها در یک خانه‌ی مخصوص نگهداری می‌شوند. هر دوشان کله‌های گنده‌ای دارند. التهاب مغزی، فکر کنم اسم بیماری‌شان همین باشد. حتا یک بچه‌ی این طوری داشتن هم مصیبت است، چه رسد به دوتا، خدا رحم کند.»

سی گفت: «خدای من.» و با خودش فکر کرد برای همین است که دکتر چیزهایی اختراع می‌کند. می‌خواهد به دیگران کمک کند.

صبح روز بعد که سی مقابل کارفرمای جدیدش ایستاده بود، او را مردی رسمی اما خوشایند دید. مردی ریزنقش با خرمی موی نقره‌ای. دکتر بُو شق‌ورق پشت یک میز پهن و مرتب نشسته بود. اولین سؤالی که پرسید این بود که آیا سی فرزندی دارد، یا تابه‌حال با مردی بوده. سی به او گفت مدتی ازدواج کرده بود، اما حامله نشد. به نظر می‌رسید دکتر از شنیدن آن خبر خوشحال شده بود. او گفت وظایف دختر، ابتدا تمیز کردن وسایل و دستگاه‌ها، مرتب کردن و نگهداری فهرست اسامی بیماران، دادن وقت به بیماران و غیره است. ویزیت را خودش در اتاقش می‌گرفت که از اتاق معاینه و آزمایشگاه جدا بود. دکتر گفت:

«دقیقاً سر ساعت ده صبح این جا باش و آمادگی داشته باش در موقعیت‌های خاص تا دیروقت کار کنی. همچنین برای واقعیت‌های علم پزشکی آمادگی داشته باش: گاهی خون و گاهی درد. باید مقاوم و آرام باشی، همیشه. فکر می‌کنی بتوانی از پس این کار بریایی؟»
 «بله قربان. می‌توانم. حتماً می‌توانم.»

و توانست. وقتی متوجه شد دکتر به چه تعداد مردم بیچاره — به خصوص زن‌ها و دخترها — کمک می‌کند، خیلی بیشتر و شایسته‌تر از پول‌دارهای آتلانتا یا همان اطراف، حس تحسین‌اش نسبت به او بیشتر هم شد. دکتر با بیمارانش کاملاً با دقت و احتیاط رفتار می‌کرد، درباره‌ی محرمانه بودن وضعیت بیماران خیلی وسواس به خرج می‌داد مگر در مواردی که از یک دکتر دیگر دعوت می‌کرد تا باهم روی بیماری کار کنند. وقتی تمام جان‌فشانی‌هاش بی‌ثمر می‌ماند و حال بیمار رو به وخامت می‌گذاشت او را به بیمارستان خیریه‌ای در شهر می‌فرستاد. وقتی یک یا دو بیمار به رغم مراقبت‌های او مُردند، برای مراسم تدفین‌شان پول اهدا کرد. سی عاشق کارش بود: خانه‌ی زیبا، دکتر مهربان و حقوقش. هیچ‌وقت مثل آن روزهایی که در باییز کار می‌کرد از حقوقش کم نکردند یا پرداخت آن را فراموش. هیچ‌چیز به‌خصوصی از خانم اسکات ندید. سارا که مسئول برآوردن نیازهای خانم بود گفت او میل شدیدی به محلول رقیقی از تریاک و الکل داشت و هیچ‌وقت آن را ترک نکرده بود. خانم دکتر بیشتر وقتش را به کشیدن گل‌ها با آبرنگ یا تماشای برنامه‌های تلویزیون می‌گذراند. میلتون برلی^۱ و هانی مونرز^۲ برنامه‌های محبوبش بودند. عاشق من لوسی را دوست دارم بود، اما آن‌قدر از ریکی ریکاردو^۳ بدش می‌آمد که هیچ‌وقت آن را نمی‌دید.

یک روز، چند هفته بعد این که کارش را شروع کرده بود، نیم ساعت قبل رسیدن دکتر وارد اتاق او شد. همیشه با ترس و احترام به آن قفسه‌ی شلوغ کتاب‌ها نگاه می کرد. حالا داشت از نزدیک کتاب‌های پزشکی را واری می کرد و انگشتش را روی عنوان بعضی کتاب‌ها می کشید: *بیرون شب*^۱، فکر کرد باید یک داستان معمایی باشد. بعد عبور *نژاد برتر*^۲ و *چسبیده به آن وراثت، نژاد و جامعه*^۳.

با خودش فکر کرد چه قدر آموزشی که در مدرسه گرفته بود کم و بی فایده بود و به خودش قول داد وقتی پیدا کند تا در مورد علم اصلاح نژاد^۴ بخواند و معنای آن را بفهمد. این جا مکان خوب و امنی بود. سارا حالا برایش مثل عضوی از خانواده شده بود: دوستش بود و سنگ صبورش. همه‌ی غذاهاشان را باهم می خوردند. گاهی باهم آشپزی می کردند. وقتی هوای داخل آشپزخانه خیلی گرم بود در حیاط پشتی زیر یک سایبان غذا می خوردند و آخرین گل‌های یاس را بو می کردند و مارمولک‌های کوچکی را که به سرعت از عرض جاده رد می شدند نگاه می کردند.

در یک بعدازظهر داغ تابستان در هفته‌ی اولی که استخدام شده بود سارا گفت: «بیا برویم داخل، امروز این پشه‌ها خیلی بدجنس شده‌اند، ضمناً من چندتا خربزه قندک دارم که قبل شل شدن باید خورده شوند.» در آشپزخانه سارا سه خربزه از توی یک سبد حصیری برداشت. با دستش به آرامی یکی‌شان را نوازش کرد، بعد یکی دیگر را. فین فینی کرد و گفت: «به درد نمی‌خورند.» سی سومی را برداشت، به پوست زرد لیمویی آن ضربه‌ای زد، فرورفتگی ساقه‌ی انتهایی آن را واری کرد و با خنده گفت: «این یکی خوب است.»

1. *Out of the night*

۲. *The passing of the great race*؛ کتابی نوشته‌ی مدیسون گرانت در باب اصلاح نژاد که در ۱۹۱۶

نوشته شد - م.

3. *Heredity, race and Society*

4. *Eugenics*

سارا با خنده‌ی ریزی سی را همراهی کرد: «خوب، خدا را شکر، این‌ها همیشه شیرین‌ترین‌ها هستند.»

سی در جواب گفت: «همیشه آب‌دارترین‌ها.»

«هیچ چیز به پای مزه‌اش نمی‌رسد.»

«هیچ چیز به پای شیرینی‌اش نمی‌رسد.»

سارا یک چاقوی دراز و تیز از کشویی بیرون کشید و با امید به خوشی بیش‌ازحد، قندک را دونیم کرد.

پنج

زن‌ها وقتی اسم فامیل مرا می‌شنوند علاقه‌مند می‌شوند با من حرف بزنند. مانی؟ هرهر می‌خندند و همان سؤال همیشگی را می‌پرسند: چه کسی این اسم را روی من گذاشته، یا این‌که اصلاً کسی این کار را کرده یا خودم آن را ساختم تا مهم‌تر نشان داده شوم، یا این‌که آیا قمارباز بوده‌ام یا دزد یا یک‌جور کلاهبردار که باید مواظبش باشند؟ وقتی اسم مستعار خودم را می‌گویم، چیزی که برویچه‌های خودمان من را با آن صدا می‌کنند، اسمارت مانی^۱، فریاد خنده‌شان بلند می‌شود و می‌پرسند: اسمی مثل دامب مانی، برای آدم‌های احمق وجود ندارد؟ پول من باید پیش تو باشد. باز هم پول داری؟ بعد آن، حرف‌های خودمانی پایانی ندارد، و این برای ادامه‌ی دوستی بعد مدت‌ها که از سرد شدنش می‌گذرد، کافی است. و بالاخره شروع می‌کنند به گفتن جوک‌های بی‌مزه: هی، اسمارت مانی، یک‌کمی به من مانی بده. مانی بیا این‌طرف، معامله‌ای کرده‌ام که عاشقت می‌شوی.

در حقیقت، غیر شانس‌ی که وقتی به لوتوس برمی‌گشتم به من روی می‌آورد و چند دختر خیابانی در کتاکی، من فقط با دوتا زن رابطه‌ی منظم و حسابی

داشتم؛ آن چیز کوچک شکننده را درون هر کدامشان دوست داشتم. شخصیت، هوش یا قیافه‌شان هر چه بود، یک چیز لطیف درون هر یک وجود داشت. مثل استخوان جناق یک پرنده، به همان شکل، چیزی که انگار ساخته شده بود تا در آرزوش باشی، نازک‌تر از استخوان با مفصلی نرم که اگر می‌خواستی می‌توانستی آن را با انگشت اشارات بشکنی. اما من هرگز این کار را نکردم. دلم می‌خواست اما نکردم. می‌دانستم هست، پنهان از من، و همین برایم کافی بود.

سومین زن بود که همه‌چیز را عوض کرد. کنار او آن استخوان کوچک V شکل در قلبم خانه کرد و آرام گرفت. انگشت اشاره‌ی او بود که مرا مشتاق و بی‌قرار می‌کرد. او را در خشک‌شویی ملاقات کردم. اواخر پاییز بود، اما در شهری که در دامن اقیانوس قرار داشت چه کسی می‌توانست بگوید چه فصلی است؟ مثل نور خورشید هوشیار بودم، لباس‌های نظامی‌ام را به او دادم و نتوانستم چشم از دست‌هاش بردارم. حتماً مثل احمق‌ها به نظر می‌رسیدم، ولی من احساس حماقت نمی‌کردم. احساس کردم، سرانجام، به خانه رسیده‌ام. سرگردان بودم. نه کاملاً بی‌خانمان، اما چیزی نزدیک آن. می‌نوشتیدم و در موزیک‌بارها در خیابان جکسون^۱ ولو بودم، روی کاناپه‌ی رفقای مشروب‌خوری‌ام یا توی خیابان می‌خوابیدم و برای چهل و سه دلار حقوق ارتشم را روی بازی‌های مزخرف و بیلیارد شرط‌بندی می‌کردم. و وقتی تمام می‌شد کارهای روزمزد می‌کردم تا چک حقوق ماه بعد برسد. می‌دانستم به کمک احتیاج دارم، اما کمکی نبود. بدون مأموریت‌های نظامی برای پیگیری یا شکایت درباره‌شان، دست خالی سر از خیابان درمی‌آوردم.

دقیقاً به خاطر می‌آورم چرا چهار روز بود مشروب نخورده بودم و چرا لازم بود لباس‌هام را به خشک‌شویی ببرم. مربوط به آن روز صبح بود که از روی پل رد می‌شدم، جمعیتی کنار یک آمبولانس جمع شده بودند و درهم می‌لولیدند.

وقتی به اندازه‌ی کافی نزدیک شدم بازوی امدادگری را دیدم که دختر کوچکی را نگه داشته بود که آب استغراغ می‌کرد. خون از دماغش جاری بود. غمی سنگین وجودم را تکان داد. معده‌ام زیرورو شد، حتا فکر کردن به نوشیدنی حال‌ام را به هم می‌زد. به سرعت از آن جا دور شدم، می‌لرزیدم. بعد آن چند شبی را روی نیمکت پارک‌ها خوابیدم تا وقتی پلیس از آن جا دورم کرد. روز چهارم وقتی تصویر خودم را در شیشه‌ی پنجره‌ی فروشگاه‌ی دیدم فکر کردم کسی دیگر است. یک آدم کثیف و قابل ترحم. شیشه خودم بود در خوابی که به طور مرتب می‌دیدم که در آن، توی میدان جنگ تنها بودم. کسی آن دورویر نبود. سکوت همه‌جا را فرا گرفته بود. به راه رفتن ادامه دادم اما هیچ‌کس را پیدا نکردم. همان موقع تصمیم گرفتم سرووضع‌ام را تمیز و مرتب کنم. خواب‌هام بروند به جهنم. باید رفقام را سربلند می‌کردم، چیزی می‌شدم غیر یک مست نیمه‌دیوانه‌ی جن زده. همین بود که وقتی او را در خشک‌شویی دیدم، کاملاً برایش آماده بودم. اگر به خاطر آن نامه نبود، من هنوز به او وابسته بودم. او در ذهن من رقیبی نداشت غیر اسب‌ها، پای یک مرد، و وای سیدرا که در بازوان من می‌لرزید.

اگر فکر کنی من فقط دنبال خانه‌ای برای زندگی و کمی روابط زن و مردی بودم، کاملاً در اشتباهی. این طور نبود. چیزی در او بود که زمین گیرم کرد، باعث شد بخواهم لیاقتش را داشته باشم. این قدر فهمیدنش برایت سخت است؟ قبلاً نوشته بودی که من چه قدر مطمئن بودم آن مرد کتک خورده در قطار شیکاگو وقتی به خانه برسد زن را که سعی کرده بود به او کمک کند، شلاق می‌زند. واقعیت ندارد. من چنین فکری نکرده بودم. چیزی که در ذهن من بود این بود که مرد به زنش افتخار می‌کند، اما نمی‌خواهد آن را به مردان دیگری که در قطار بودند نشان بدهد. فکر نمی‌کنم چیز زیادی درباره‌ی عشق بدانی.

یا درباره‌ی من.

شش

هنرپیشه‌های مرد مهربان‌تر از زن‌ها بودند. حداقل او را به اسم خودش صدا می‌کردند و اگر لباس‌هاشان کاملاً اندازه نبود یا از گریم قبلی لکه‌هایی روی آن‌ها دیده می‌شد، اهمیتی نمی‌دادند. زن‌ها او را «دختره» صدا می‌کردند، مثلاً «دختره کجاست؟» «دختره، بگو، شیشه‌ی پوندز^۱ من کجاست؟» و وقتی موها یا کلاه‌گیس‌هاشان مرتب نبودند عصبانی می‌شدند. دلخوری لی‌لی خیلی جدی نبود چون خیاط و جامه‌دار خانگی تاثیر بودن، نسبت به شغل نظافتچی، یک پله ترقی بود. بالاخره توانسته بود مهارت‌های دوخت‌ودوز را که مادرش یادش داده بود به نمایش بگذارد: بخیه‌ی نامرئی، کوک حاشیه‌ی پتو و پارچه‌های ضخیم، دوخت زنجیری، دوخت یویو، دوخت دکمه‌های بدون سوراخ و سوراخ‌دار. علاوه‌بر آن ری‌استون^۲ که مدیر بود با او مؤدبانه برخورد می‌کرد. ری در یک فصل گاهی دو یا سه نمایش‌نامه را در استودیو اسکای‌لایت^۳ تهیه می‌کرد و بقیه‌ی اوقات در کلاس‌های بازیگری تدریس می‌کرد. تناتر، اگرچه کوچک و فقیرانه اما در تمام سال زنده و پرمشتری بود.

بین نمایش‌ها و بعد کلاس‌ها، آن محل غرقِ مهمه‌ی جزیوحت‌های تندوتیز بود و عرق، پشانی آقای استون و شاگردانش را نمناک می‌کرد. لی‌لی

فکر می‌کرد آن‌ها پشت صحنه باهم روابط نزدیک‌تری دارند تا روی صحنه. نمی‌توانست آن بگومگوها را نشنود، اما عصبانیتی را که ربطی به صحنه یا یکی از دیالوگ‌ها نداشت نمی‌فهمید. حالا که اسکای لایت تعطیل شده بود، آقای استون دستگیر و او از کار بی‌کار شده بود، برایش روشن بود که می‌بایست بهتر گوش می‌داد.

باید چیزی در مورد آن نمایش بوده باشد. همان نمایشی که باعث بروز مشکلاتی شد، بستن راه ورودی تئاتر، بعد ملاقات دوتا از مردان دولتی با کلاه‌های لبه‌دار. از نظر لی‌لی نمایش خیلی هم چیز جالبی نبود، بیشترش دیالوگ بود و حرکت آن کم. اما آن قدر بد نبود که جلو اجراش را بگیرند. مطمئناً از آن نمایش دیگر که تمرین‌هاش را انجام دادند اما نتوانستند برای اجرا مجوز بگیرند، بدتر نبود. اسمش قضیه‌ی موریسون^۱ بود و اگر درست یادش باشد کسی به اسم آلبرت مالتز^۲ آن را نوشته بود.

حقوقش در خشک‌شویی و نگز هونلی پلیس^۳ کمتر از تئاتر بود و دیگر از انعام‌هایی که بازیگرها می‌دادند خبری نبود. با وجود این، کار در روشنائی روز، نسبت به رفت‌وآمد بین آپارتمان کوچک اجاره‌ای‌اش و تئاتر در تاریکی شب، خودش یک جور پیشرفت بود. لی‌لی در اتاق اتوکشی ایستاد و آزرده‌گی اخیر را که به عصبانیت تبدیل شده بود به یاد آورد. جوابی که به‌تازگی از دلال معاملات ملکی گرفته بود او را برآشفته بود. سرش به کار خودش بود و با صرفه‌جویی به اندازه‌ی کافی پس‌انداز کرده بود تا بتواند روی پولی بگذارد که پدر و مادرش برایش گذاشته بودند تا از پانسیون بیرون بیاید و پیش‌پرداخت خانه‌ای را برای خودش بپردازد. دور یک آگهی مربوط به خانه‌ای دوست‌داشتنی به قیمت پنج هزار دلار دایره‌ای کشیده بود، که اگرچه از محل کارش در خشک‌شویی دور بود، اما با خوشحالی حاضر بود از آن محله‌ی دوست‌داشتنی به محل کار

1. Morrison Case

2. Albert Maltz

3. Wang's Heavenly Place

رفت و آمد کند. پله‌هایی هم که می‌بایست بالا و پایین می‌رفت تا به آن محله برسد برایش مشکلی نبودند، چون لباس مرتبی پوشیده بود و موهایش را به زیبایی صاف کرده بود. نگاه‌هایی را که در طول گشت و گذارش در آن محل، خیره‌خیره دنبالش می‌کردند، جدی نگرفت. سرانجام، بعد از این که چند روز بعد از ظهر را به جست‌وجوی خانه گذراند، با یک دلال معاملات ملکی مشورت کرد. وقتی منظورش را گفت و چند خانه‌ای را که برای فروش گذاشته بودند نام برد، دلال لبخندی زد و گفت: «واقعاً متأسفم.»

لی‌لی پرسید: «فروخته شده‌اند؟»

دلال چشم‌هایش را به زمین دوخت، تصمیم گرفته بود دروغ نگوید. «خوب، نه، اما محدودیت‌هایی وجود دارد.»

«محدودیت برای چه؟»

دلال آهی کشید. آشکارا دلش نمی‌خواست در این مورد حرف بزند، دفتر بزرگ روی میزش را بلند کرد و چند کاغذ منگنه‌شده را بیرون کشید. یکی از صفحه‌ها را ورق زد و چند سطر را که زیر آن‌ها خط کشیده شده بود به لی‌لی نشان داد. لی‌لی با انگشت اشاره‌اش نوشته‌ها را دنبال کرد:

هیچ قسمتی از املاک ذکرشده در این قرارداد نباید مورد استفاده یا سکونت یهودی‌ها یا هر شخص دیگری از نژاد اتیوپی، مالی، یا آسیایی قرار بگیرد، به استثنای کارمندان محلی.

«من آپارتمان‌های اجاره‌ای در محله‌های دیگر شهر دارم، می‌خواهید...»

لی‌لی گفت: «ممنونم.» سرش را بالا گرفت و با سرعتی که غرورش اجازه می‌داد آژانس را ترک کرد. با وجود این وقتی بعد از کمی فکر عصبانیتش فروکش کرد به دفتر برگشت و یک آپارتمان یک‌خوابه در طبقه‌ی دوم ساختمانی نزدیک خیابان جکسون اجاره کرد.

هر چند کارفرماهای جدیدش خیلی با ملاحظه‌تر از زن‌های هنرپیشه در اسکای لایت بودند، بعد از شش ماه اتو کردن و بخار دادن برای ونگ‌ها و حتا بعد از

این‌که هفتاد و پنج سنت به حقوقش اضافه کردند، احساس خفقان و سرکوب‌شدگی داشت. هنوز دلش می‌خواست آن خانه یا یکی شبیه آن را بخرد. میان آن ناآرامی و التهاب درونی‌اش، مردی بلندقد با کُپه‌ای لباس نظامی وارد شد و خواست که لباس‌هاش «همان روز» آماده شوند. خانم و آقای وتگ برای خوردن ناهار به اتاق پُستی رفته بودند و لی‌لی را پشت پیشخان گذاشته بودند تا به کارها رسیدگی کند. او به مشتری گفت سرویس «همان روز» فقط وقتی انجام می‌شود که لباس‌ها را قبل ظهر تحویل داده باشند و او می‌تواند لباس‌ها را روز بعد تحویل بگیرد. لی‌لی موقع حرف زدن لبخند می‌زد. مرد در جواب او لبخندی نزد اما چشم‌هاش نگاهی آرام و دور داشتند، مثل مردمی که زندگی‌شان را با نگاه به امواج اقیانوس می‌گذرانند.

«خب، ببینم چه کار می‌توانم بکنم. ساعت پنج و نیم برگردید.»

مرد برگشت و درحالی‌که لباس‌هاش را که در چوب‌لباسی مرتب و آویزان بودند روی شانه انداخته بود، نیم‌ساعت در پیاده‌رو ایستاد تا لی‌لی بیرون بیاید. بعد به او پیشنهاد کرد تا خانه با او قدم بزند.

لی‌لی پرسید: «می‌خواهی بیایی بالا؟»

«هر کاری تو بگویی می‌کنم.»

لی‌لی خندید.

آن‌ها به سرعت جذب همدیگر شدند و طی یک هفته به یک زوج تبدیل. اما ماه‌ها بعد، وقتی مرد گفت به خاطر مسائل خانوادگی مجبور است او را ترک کند، لی‌لی احساس کرد ضربان قلبش غیرطبیعی شده است. همه‌اش همین بود.

اوایل، زندگی با فرانک لذت‌بخش بود. فروپاشی آن بیش از آن‌که فقط یک فوران احساسی باشد، بازدارنده بود. به تدریج وقتی لی‌لی به خانه می‌آمد و او را می‌دید که روی کاناپه نشسته و به زمین زل زده، جای این‌که برایش زنگ

خطری باشد، احساس آزرده‌گی می‌کرد. یک لنگه جوراب به پا و لنگه‌ی دیگر در دست. نه صدا کردن و نه خم شدن به طرف صورتش او را از جا تکان نمی‌داد. پس زن یاد گرفت او را به همان حال بگذارد و با خشم به آشپزخانه برود تا ریخت و پاش هاش را جمع کند. روزهای خوب اول، آن وقت که لی‌لی از این‌که کنار او از خواب بیدار شود و پلاک سربازی‌اش را زیر چانه‌ی خودش احساس کند لذت ببرد، دیگر به خاطراتی تبدیل شد که هر روز کمتر و کمتر به یادآوری آن‌ها تمایل داشت. افسوس هیجان از دست‌رفته را می‌خورد، اما فکر می‌کرد اوج آن هیجانات در شرایط خاصی برمی‌گردند.

در این میان چرخ‌های کوچک زندگی نیاز به توجه داشتند: قبض‌های پرداخت‌نشده، نشت دائمی گاز، موش‌ها، در رفتگی آخرین جفت جوراب‌های زن، همسایه‌های کینه‌جو و دعوایی، شیرهایی که چکه می‌کردند، گرمای آزاردهنده، سگ‌های خیابانی و قیمت احمقانه‌ی همبرگر. فرانک هیچ‌کدام از آن‌ها را جدی نمی‌گرفت و لی‌لی هم به طور کاملاً منصفانه نمی‌توانست او را سرزنش کند. می‌دانست آرزوش برای داشتن خانه‌ای برای خودش زیر انبوهی از شکایات مدفون شده. این‌که فرانک هیچ شوقی برای رسیدن به آن هدف نشان نمی‌داد لی‌لی را از کوره دربرده بود. در واقع به نظر می‌رسید فرانک اصلاً هدفی نداشت. وقتی از او درباره‌ی آینده پرسید و این‌که چه برنامه‌ای برای آینده‌اش دارد، مرد گفت: «زنده بمانم.» با خود فکر کرد خدای من، جنگ هنوز او را رها نکرده. پس با وجود آزرده‌گی و احساس خطر، او را بخشید: مثل آن روز فوریه که به گردهمایی کلیسا رفته بودند که در زمین فوتبال یکی از دبیرستان‌ها برگزار شده بود. گردهمایی بیشتر از این‌که برای تبلیغ مذهبی‌اش معروف باشد به خاطر میزهای بزرگ پُر غذاهای لذیذ و رایگانی که یکی بعد دیگری چیده شده بودند شناخته شده بود: کلیسا پذیرای همه بود. و همه آمده بودند، نه فقط اعضای جامعه‌ی مذهبی، بی‌ایمان‌ها که تعدادشان از مؤمنان بیشتر بود جلو ورودی اجتماع کرده بودند و برای غذا صف بسته بودند. نوشته‌های

مذهبی که به وسیله‌ی جوان‌های جدی و مسن‌ترها با چهره‌ی مهربان پخش شدند توی کیف‌ها و جیب‌ها فرو رفتند.

وقتی باران صبحگاهی بند آمد و نور خورشید به نرمی از لای ابرها لغزید، لی لی و فرانک بارانی‌هاشان را درآوردند و پولیور پوشیدند و سلانه سلانه، دست در دست هم به طرف استادیوم راه افتادند. لی لی چانه‌اش را کمی بالاتر گرفت و فکر کرد کاش فرانک به سلمانی رفته بود. مردم کمی بیش از یک لحظه به آن‌ها نگاه می‌کردند، شایه به خاطر این که فرانک خیلی بلندقد بود، شاید هم لی لی دلش می‌خواست آن‌طور فکر کند. به هر حال تمام بعدازظهر روحیه‌ی خوبی داشتند: با مردم گپ می‌زدند و به بچه‌ها کمک می‌کردند تا بشقاب‌هاشان را پُر کنند. بعد، صاف، میان آن آفتاب سرد و شادمانی گرم، فرانک قاطی کرد. آن‌ها کنار یک میز ایستاده بودند و برای بار دوم مرغ سوخاری در بشقاب‌هاشان می‌گذاشتند که دختر کوچکی با چشم‌های مورب از گوشه‌ی دیگر میز دستش را دراز کرد تا یک کیک کوچک بردارد. فرانک دولا شد تا سینی کیک را به طرف او بفرستد. وقتی دخترک برای تشکر لبخندی به پهنای صورت زد، فرانک غذایش را انداخت و به طرف جمعیت دوید. مردم جلو راه او از هم جدا شدند، با بعضی‌ها برخورد کرد، با اخم و هاج و واج از جلو راهش کنار رفتند. لی لی که خجالت کشیده بود و احساس خطر می‌کرد بشقاب کاغذی‌اش را روی میز گذاشت. به سختی سعی کرد وانمود کند فرانک با او غریبه است. آهسته راه افتاد، چانه‌اش را بالا گرفته بود، به چشم کسی نگاه نمی‌کرد، از ردیف صندلی‌های کرایه‌ای ارزان رد شد و از راه دیگری، غیر آن که فرانک از آن رد شده بود بیرون آمد.

وقتی به آپارتمان برگشت از این که دید او آن‌جا نیست خدا را شکر کرد. چه طور می‌توانست آن قدر سریع تغییر کند؟ یک لحظه لبخند بزند و لحظه‌ی بعد وحشت زده شود؟ آیا خوشنودی که در مرد بود، می‌توانست متوجه او شود؟ البته او دارای خلق و خوی خاصی بود که هیچ وقت به جدل نمی‌انجامید، حداقل

تهدیدکننده نبود. لی لی پاهاش را جمع کرد و آرنج‌هایش را به آن‌ها تکیه داد و دربارهی سردرگمی او و خودش به فکر فرو رفت، دربارهی آینده‌ای که برای خودش می‌خواست و این‌که آیا می‌توانست در آن با فرانک سهیم باشد یا نه. پیش از این‌که فرانک برگردد روشنایی سپیده از میان پرده‌ها به درون آمده بود. قلب لی لی با شنیدن صدای گردش کلید توی قفل در تکان خورد. اما فرانک آرام بود، گفت: «از خجالت آب شدم.»

«چیزی مربوط به زمانی که در گُره بودی باعث شد دچار ترس شوی؟» لی لی هرگز در مورد جنگ نپرسیده بود و او هم تابه‌حال دربارهی آن حرفی نزده بود. لی لی فکر کرده بود، حالا دیگر بهتر است دربارهای حرف بزنند.

فرانک لبخندی زد: «زمانی که آن‌جا بودم؟»

«خوب، خودت می‌دانی از چه حرف می‌زنم.»

«بله، می‌دانم، دوباره تکرار نمی‌شود، قول می‌دهم.» فرانک او را در آغوش کشید.

همه‌چیز به حالت عادی برگشت. فرانک بعد از ظهرها در یک کارواش کار می‌کرد، لی لی روزها در خشک‌شویی و تگ‌ز بود و شنبه‌ها هم لباس‌ها را تعمیر می‌کرد. ارتباط آن‌ها با دیگران کمتر و کمتر می‌شد اما لی لی دلش برای آن روابط تنگ نشده بود. گاه‌گاهی سینما رفتن برای‌شان کافی بود، تا وقتی برای دیدن فیلم او تمام راه را دوید^۱ رفتند. بعد آن فرانک بخشی از شب را با مشت‌های فشرده در سکوت گذراند. بعد آن دیگر به سینما نرفتند.

نگاه لی لی جای دیگری بود. به تدریج داشت به خاطر مهارت‌های خیاطی‌اش شاخص می‌شد. دوبار برای تور لباس عروس یراق‌دوزی کرد و بعد گلدوزی روی یک رومیزی کتانی به سفارش یک مشتری پول‌دار، به شهرتش افزوده شد. با دریافت چند سفارش تصمیم گرفت برای خودش هر طور شده مکانی دست‌وپا کند و یک فروشگاه خیاطی در آن دایر کند. شاید هم روزی

خودش سفارش بگیرد. هر چه باشد او در تئاتر تجربه‌ی حرفه‌ای کسب کرده بود.

همان‌طور که فرانک قول داده بود، بعد از آن دیگر در حضور جمع از او رفتارهای هیجانی سر نزد. با وجود این دفعات زیادی که لی لی به خانه می‌آمد و او را بی‌کار می‌دید که فقط روی کاناپه نشسته بود و به قالی خیره شده بود، اعصابش به هم می‌ریخت. لی لی سعی کرد، واقعاً سعی کرد. اما هر گوشه‌ای از کارهای خانه — هر چه کوچک — مربوط به او بود: لباس‌های فرانک روی زمین پخش و پلا بودند و ظرف‌ها که مانده‌ی غذا روی آن‌ها خشکیده بود در سینک ظرف‌شویی قرار داشتند. در قوطی‌های سس گوجه باز بود، موی ریش فرانک در سوراخ دست‌شویی گیر کرده بود، حوله‌های خیس مچاله روی کاشی‌های حمام افتاده بودند. لی لی می‌توانست همین‌طور ادامه دهد. و ادامه داد. شکایت‌ها به دعوای یک‌طرفه تبدیل شد چون فرانک خودش را درگیر نمی‌کرد.

«کجا بودی؟»

«بیرون.»

«بیرون، کجا؟»

«پایین خیابان.»

میخانه؟ سلمانی؟ قمارخانه. مطمئناً در پارک نشسته بود.

«فرانک، می‌توانی قبل این‌که شیشه‌های شیر را روی پلکان جلو خانه

بگذاری آن‌ها را آب بزنی؟»

«ببخشید، الان آب می‌زنم.»

«الان دیگر دیر است. خودم انجامش دادم. می‌دانی، من که نمی‌توانم همه‌ی

کارها را یک‌نفری بکنم.»

«هیچ‌کس نمی‌تواند.»

«اما تو هم می‌توانی کاری بکنی، نمی‌توانی؟»

«لی لی، خواهش می‌کنم، من هر کاری تو بخواهی انجام می‌دهم.»

«هر چه من بخواهم؟ این‌جا مال هر دو ماست.»

ابر نارضایتی که دور لی لی را گرفته بود ضخیم‌تر می‌شد. ناخشنودی او با بی‌تفاوتی آشکار مرد در کنار آمیزه‌ای از نیاز و بی‌مسئولیتی توجیه می‌شد. روابط زن و مردی‌شان که زمانی برای زن جوانی که دیگری را نشناخته بود کامل و خوب بود، به وظیفه تبدیل شده بود. در آن روز برفی وقتی فرانک درخواست کرد تمام پول‌شان را قرض بگیرد تا بتواند از خواهر بیمارش در جورجیا مراقبت کند، نفرت در وجود زن با احساس آسایش و شکست به جنگ آمد. پلاک‌های سربازی را که فرانک روی سینک دست‌شویی گذاشته بود برداشت و آن‌ها را در کشویی کنار دفترچه‌های بانک قایم کرد. حالا تمام آپارتمان مال خودش بود، می‌توانست درست و حسابی تمیزش کند، چیزها را سر جایشان بگذارد، و با خیال راحت از این‌که چیزی جابه‌جا یا خرد خاکشیر نشده از خواب بیدار شود. تنهایی‌یی که قبل همراهی فرانک با او از مغازه‌ی ونگز تا خانه احساس می‌کرد، شروع به ناپدید شدن کرد و جاش را داد به لرزه‌ی شوق آزادی، تنهایی باز یافته، و توانایی پیشرفت، بدون به دوش کشیدن بار مردی خمیده‌قامت. بدون هیچ مانعی و بدون سردرگمی می‌توانست جدی گرفته شود و برنامه‌ای را دنبال کند که با آرزوهای سازگاری داشت و موفقش می‌کرد. این چیزی بود که پدر و مادرش به او یاد داده بودند و قولی که به آن‌ها داده بود: آن‌ها تأکید کرده بودند که باید انتخاب کند نه این‌که به سوی چیزی رانده شود. نگذارد هیچ کم‌محلّی یا توهینی او را به زمین بزند. یا آن‌طور که پدرش عاشق بازگو کردن چیزها به شیوه‌ای بد بود: «خودت را هم بکش دختر. اسم تو لیلیان فلورنس جونز^۱ است، اسم مادر من، زنی قوی‌تر از او در دنیا نبوده. استعدادت را پیدا کن و آن را به کار بینداز.»

بعد از ظهری که فرانک رفت، لی لی به طرف پنجره‌ی جلوِ خانه رفت و به دانه‌های سنگین برف خیره شد که مثل گردی سفید سطح خیابان را می‌پوشاندند. تصمیم گرفت همان موقع، قبلِ این‌که برف سنگین مانعی برای بیرون رفتن شود، برود خرید. به محض این‌که از خانه بیرون رفت چشمش به کیف چرمی کوچکی پول خُرَدی افتاد که روی پیاده‌رو بود. آن را باز کرد و دید که پر پول خُرَد است — بیشتر بیست و پنج سستی و پنجاه سستی. فوری نگران شد که نکند کسی دارد به او نگاه می‌کند. آیا پرده‌های خانه‌ی آن طرف خیابان کمی جابه‌جا شدند؟ سرنشینان آن ماشینی که رد شد، آن‌ها دیدند؟ لی لی کیف پول را بست و آن را بالای صندوق پُست روی ایوان گذاشت. بعد که با کیسه‌ای پُر خوراکی‌های ضروری برگشت، کیف پول هنوز آن‌جا بود و با نرمه‌ای از برف پوشانده شده بود. لی لی بدون نگاه کردن به اطراف به سادگی آن را برداشت و توی کیسه‌ی خریدش انداخت. چندی بعد، که سکه‌های سرد و درخشان روی قسمتی از تختی پخش شده بودند که فرانک روی آن می‌خوابید، به نظرش معامله‌ی منصفانه‌ای آمد. در جای خالی فرانک مانی، مانی واقعی می‌درخشید. چه کسی می‌توانست چنین علامت آشکاری را اشتباه بگیرد. مسلماً آن فرد لیلیان فلورنس جونز نبود.

هفت

لوتوس، جورجیا، بدترین مکان در تمام دنیا بود، بدتر از هر میدان جنگی. حداقل در میدان جنگ هدفی وجود دارد: هیجان، شجاعت و در میان آن‌همه احتمال شکست، شانس هم برای پیروزی هست. مرگ حتمی است اما زندگی هم به همان اندازه مسلم است. تنها اشکالش این است که نمی‌توانی از قبل بدانی.

در لوتوس، از پیش همه چیز را می‌دانستی، زیرا آینده‌ای وجود نداشت، تنها چیز موجود، اوقات طولانی بود برای وقت‌کشی. هدفی نبود غیر نفس کشیدن، برنده نشدن و خبر مرگ بی‌هیجان کسی. هیچ چیز برای بازماندن و پشت سر گذاشتن وجود نداشت. چیزی برای زنده ماندن نبود، چیزی که ارزش داشته باشد برایش زنده بمانی. اگر به خاطر دو دوستم نبود، وقتی دوازده سالم بود خفه شده بودم. آن دو، به اضافه‌ی خواهر کوچکم، بی‌تفاوتی پدر و مادر و نفرت پدر بزرگ و مادر بزرگ را در پس اندیشه‌ام نگه می‌داشتند. هیچ کس در لوتوس هیچ چیز نمی‌دانست و نمی‌خواست چیزی یاد بگیرد. مطمئن باش هرگز دلت نمی‌خواهد جایی شبیه آن‌جا زندگی کنی. شاید نزدیک صد و چند نفر در تقریباً پنجاه خانه‌ی زهوار دررفته‌ی پراکنده زندگی می‌کردند. هیچ کاری برای انجام نبود غیر کار بدون فکر روی مزرعه‌هایی که مال خودت نبودند،

نمی‌توانستی صاحب آن‌ها باشی، و اگر هم حق انتخاب داشتی، نمی‌خواستی. خانواده‌ی من به چنان زندگی‌یی راضی بودند، یا شاید امید دیگری نداشتند. می‌فهمم. وقتی از شهر رانده شده باشی، هر چیز دیگری که به تو امنیت و آرامش بدهد تا بتوانی شب‌ها بخوابی بدون این‌که با تنگی که صورتت را نشانه گرفته از خواب بیدارت کنند، از کافی هم کافی‌تر است. اما برای من کافی نبود. تو هرگز آن‌جا زندگی نکرده‌ای، پس نمی‌دانی آن زندگی به چه چیز شباهت داشت. هر بچه‌ای که کمی عقل داشت، آن را از دست می‌داد. آیا باید با کمی شیطنت تصادفی یا برنامه‌ریزی شده و داشتن روابط گاه‌گاهی با دخترهایی که دوست‌شان نداشتم خوشحال می‌بودم؟ آیا تپله‌ها، ماهی‌گیری، بیس‌بال و تیر زدن به خرگوش‌ها می‌توانست دلیلی باشد برای این‌که صبح‌ها از رخت‌خواب بیرون بیایم؟ می‌دانی که این‌طور نبود.

مایک، استاف و من برای بیرون زدن و دور شدن بی‌تاب بودیم. دور شدن. خدا را به خاطر ارتش شکر می‌کنم. دلم برای هیچ‌چیز آن‌جا تنگ نشده غیر ستاره‌ها. تنها دلیلی که می‌توانست وادارم کند به رفتن به مقصد لوتوس فکر کنم خواهرم بود که دچار دردسر شده بود. مرا به عنوان قهرمانی مشتاق ترسیم نکن. باید می‌رفتم، اما هراس داشتم.

هشت

اتو کشیدن جکی بدون عیب و نقص بود. زمین سابدنش به آن خوبی نبود اما نور او را به این دلیل نگه داشته بود که مهارتش در اتو کردن زیرپوش‌های زنانه، سردست پیراهن‌ها، یقه‌ها و درزها توصیف‌شدنی نبود. دیدن آن دست‌های کوچک که اتوی سنگین را بدون زحمت بلند می‌کردند شادی‌آور بود و توجه به این‌که چه قدر آسان از شعله‌ی چوب‌های در حال سوختن در اجاق استفاده می‌کرد لذت‌بخش. چه قدر در فهمیدن میزان داغی فلز اتو چیره‌دست بود، تفاوت میان حرارت مناسب و داغی زیاد از حد را ماهرانه می‌دانست. دوازده سالش بود، تلفیقی از بازیگوشی پُرسروصدای کودکانه و انجام وظیفه مثل یک بزرگ‌سال. او را در خیابان می‌دید که آدامس بادکنکی باد می‌کرد و در همان حال راکت دسته‌کوتاه و توپ کوچکی در دست داشت، یا از شاخه‌ی درخت بلوط وارونه آویزان شده بود. ده دقیقه بعد ممکن بود مثل یک حرفه‌ای در حال وزن کردن ماهی یا کندن پر مرغ باشد. نور خودش را به خاطر کیفیت بد زمین شستن جکی سرزنش می‌کرد. سر زمین‌شوی آن‌ها از دسته‌ای کهنه‌پاره درست شده بود، نه مثل نوع خوب آن از طناب‌هایی با قدرت جذب زیاد. فکر کرده بود به او بگوید روی زانو بنشیند و زمین را بسابد، اما دلش نمی‌خواست بدن کوچک و ظریف دخترک را چهاردست‌وپا روی زمین

ببیند. بارها به سلم گفته بود که یک زمین شوی جدید بگیرد، با آقای هیوود به جفری برود و چیزهایی را که لازم دارند بخرد. یکی از بهانه‌های سلم این بود: تو که می‌توانی رانندگی کنی. خودت برو و بخر.

لنور آهی کشید و سعی کرد سلم را با شوهر اولش مقایسه نکند. با خودش فکر کرد، خدایا، خدایا، چه مرد نازنینی بود. نه این‌که فقط احساس مسئولیت می‌کرد، پُرانرژی هم بود و پول‌دربار، و یک مسیحی خوب. درست جایی که جاده‌ی اصلی به جاده‌ی روستایی تبدیل می‌شد یک پمپ‌بنزین داشت، موقعیت مکانی ایده‌آلی برای پر کردن باک بنزین. مرد نازنین. چه وحشتناک، چه وحشتناک بود که یک نفر که به او حسادت می‌کرد و پمپ‌بنزینش را می‌خواست با شلیک گلوله‌ای او را کشت. در یادداشتی که روی سینه‌اش گذاشته بود نوشته بود: «از این جا برو، همین حالا!» آن حادثه در بدترین زمان سال‌های رکود اقتصادی اتفاق افتاد و کلاً آن موقع مسائل مهم‌تری در ذهنش داشت. تعقیب کسی که یک تیراندازی معمولی کرده بود جزء مشکلات او نبود. یادداشت را گرفت و گفت که درباره‌اش تحقیق می‌کند. اگر هم کرده باشد نگفت چه چیزی پیدا کرده. خوشبختانه شوهرش هم پس‌انداز داشت و هم بیمه، به اضافه‌ی تکه‌ملکی متروکه که مال پسرعموش در لوتوس جورجیا بود. لنور که می‌ترسید کسی که شوهرش را کشته دنبال او هم بیاید، خانه را فروخت، ماشینش را با هر چه می‌توانست پُر و از هارتس‌ویل^۱ آلاباما به لوتوس اسباب‌کشی کرد. به مرور زمان ترس و وحشتش کم شد اما نه به آن اندازه که به راحتی بتواند تنها زندگی کند. پس به هر حال ازدواج با بیوه‌مردی در لوتوس به نام سلیم مانی مشکل را مدتی حل کرد. لنور که دنبال کسی می‌گشت تا در تعمیر خانه به او کمک کند، با کشیش کلیسای خدا حرف زد. کشیش دو سه اسم به او داد و راهنمایی‌اش کرد که سلم مانی هم وقتش را دارد و هم مهارتش را. راست می‌گفت، و از آن جا که سلم یکی از معدود مردان ازدواج‌نکرده‌ی

دوروبرش بود، طبیعی به نظر می‌رسید که نیروشان را باهم یکی کنند. آن‌ها تمام راه را درحالی‌که لنور پشت فرمان بود تا مانت هون^۱ برای گرفتن مجوز ازدواج رانندگی کردند اما مأمور مربوط از صدور آن خودداری کرد، زیرا به گفته‌ی لنور، آن‌ها شناسنامه نداشتند. با وجود این آن عدم پذیرش که بر پایه‌ی داوری فردی مأمور صدور مجوز بود، آن‌ها را از ازدواج بازداشت. آن‌ها در کلیسای خدا سوگند همبستگی خوردند.

تازه وقتی لنور داشت در آن مکان دور از آلاباما احساس آسایش و امنیت می‌کرد، گروهی از خویشاوندان سلم — رانده‌شده از خانه، با لباس‌های ژنده — رسیدند: پسرش لوتر، همسر او آیدا، یک پسر دیگر، فرانک، یک نوه‌ی پسر که اسم او هم فرانک بود و یک نوزاد دختر جیغ جیغو.

غیرممکن بود. تمام تلاشی که او و سلم برای تعمیر خانه کرده بودند انگار برای هیچ بود. می‌بایست از قبل برنامه‌ریزی می‌کرد تا از ساختمان فرعی خانه استفاده کنند، خلوتی برایش وجود نداشت. صبح‌ها که طبق عادت زود بیدار می‌شد تا با آسودگی صبحانه‌ای بخورد، باید از روی بدن‌های خوابیده یا در حال شیر دادن یا در حال خروپف می‌گذشت که روی تمام کف خانه‌اش ولو بودند. لنور صبحانه‌اش را وقتی آماده می‌کرد و می‌خورد که مردها رفته بودند و آیدا نوزادش را با خود به مزرعه برده بود. اما بیش از همه گریه‌های شبانه‌ی نوزاد بود که او را از کوره درمی‌برد. وقتی آیدا از او خواهش کرد اگر می‌تواند از بچه نگه‌داری کند چون دیگر نمی‌توانست در مزرعه او را تروخشک کند، فکر کرد دیوانه خواهد شد. برایش سخت بود قبول کند، اما قبول کرد. زیرا برادر چهارساله آشکارا مادر واقعی بچه بود. هر چند خانواده‌ی بی‌خانمان ممنونش بودند ولی آن سه سال با وجود قدردانی و حرف‌شنوی و عدم شکایت آن‌ها، باز هم مصیبتی بود. آن‌ها اجازه داشتند تمام حقوق‌شان را برای خودشان نگاه دارند زیرا وقتی به اندازه‌ی کافی پس‌انداز داشتند می‌توانستند جایی برای

خودشان اجاره و خانه‌ی او را ترک کنند. جای تنگ، دردسر، کارهای روزمره‌ی اضافی و شوهری که روزیه‌روز بی تفاوت‌تر می‌شد: بهشت او نابود شده بود. ابر نارضایتی او به خاطر فشاری که تحمل می‌کرد بالاخره جایی برای معلق شدن پیدا کرد: دور سر دخترک و پسرک. تاوانش را آن‌ها دادند، هر چند که لنور خودش را یک مادر بزرگ ناتنی سخت‌گیر می‌دانست نه سنگ‌دل.

دخترک اصلاح‌ناپذیر بود و می‌بایست هر لحظه مواخذه می‌شد. شرایطی که در آن به دنیا آمده بود خوش‌یمن نبود. حتماً واژه‌ی پزشکی مناسبی برای دست‌وپاچلفتی‌گری او وجود داشت، برای حافظه‌ی کُندی که حتا کتک خوردن هم نمی‌توانست به یادش بیاورد که باید شب‌ها در مرغدانی را ببندد، یا هر روز روی لباسش غذا نریزد: «تو فقط دو دست لباس داری. دو دست! انتظار داری بعد هر غذا یکی از آن‌ها را بشویم؟» فقط نقرتی که در چشم برادر دیده می‌شد مانع آن بود که لنور کشیده‌ای به صورت دخترک بزند. او همیشه خواهرش را حمایت می‌کرد، آن‌چنان او را آرام می‌کرد که انگار گربه‌ی دست‌آموزش بود. سرانجام خانواده به خانه‌ی خودشان نقل مکان کردند. آرامش و نظم دوباره حاکم شد. سال‌ها گذشت، بچه‌ها بزرگ‌تر شدند و رفتند، پدر و مادر بیمار شدند و مُردند، محصولات از بین رفتند، توفان‌ها خانه‌ها و کلیساها را خراب کردند. اما لوتوس سر پا ایستاده بود. لنور هم همین‌طور. تا وقتی که سرگیجه سراغش آمد. آن وقت بود که مادر جکی را راضی کرد تا بگذارند دخترش در انجام کارها به او کمک کند. تنها چیزی که او را دچار تردید می‌کرد سگ جکی بود، نگهبان دائمی دختر. یک دویرمن سیاه و قهوه‌ای که هیچ‌وقت از کنار جکی دور نمی‌شد. حتا وقتی دخترک خوابیده بود یا توی یکی از خانه‌های آن محله بود: دویرمن سرش را بین دست‌هاش می‌گذاشت و درست بیرون در دراز می‌کشید. لنور فکر کرد، تا وقتی سگ در حیاط یا روی ایوان بماند اشکالی ندارد. او به کسی نیاز داشت که کارهای ایستادنی را برایش انجام دهد. همچنین می‌توانست خبرهای کوچکی درباره‌ی اتفاقاتی که در دهکده می‌افتاد از جکی دریابورد.

فهمید که آن پسر شهری که سی با او فرار کرده بود ماشین لنور را دزدیده بود و او را در مدتی کمتر از یک ماه رها کرده بود، و این که سی آن قدر خجالت زده بود که روی برگشتن به خانه را نداشت. لنور با خود فکر کرد چه اداو اطواری. هر چیز که از اول دربارهی دختر حدس زده بود درست از آب درآمد. حتی ازدواج به شکل قانونی هم از سر او زیاد بود. لنور مجبور بود اصرار کند که شکلی رسمی به ازدواجشان بدهند، دست کم جایی ثبت شده باشد. در غیر آن صورت آن ها یک لایالی گری دیگر به اسم «باهم زندگی کردن» از خود نشان می دادند. نداشتن تعهد رسمی باعث شده بود یکی از آن ها ماشین فورده را بدزدد و دیگری منکر هر گونه مسئولیتی شود.

جکی همچنین شرایط دو خانواده ای که پسرهایشان را در گُره از دست داده بودند برایش توضیح داد. یکی خانواده ی دورهام^۱، پدر و مادر مایکل بودند. لنور او را به عنوان موجودی کثیف که دوست صمیمی فرانک بود به یاد آورد. پسر دیگر اسمش آبراهام بود، فرزند میلین^۲ و هاوارد استون^۳، همان که به او استاف می گفتند. او هم کشته شده بود، از آن دسته ی سه نفری فقط فرانک زنده مانده بود. براساس شایعات او دیگر هیچ وقت به لوتوس برنمی گشت. واکنش خانواده های دورهام و استون به مرگ پسرهایشان شایسته بود، اما به نظر می رسید آن ها منتظر بودند تا جنازه های دو قدیس را برای شان به خانه بفرستند. مگر نمی دانستند یا یادشان نبود که آن سه نفر چه حقه هایی سوار می کردند تا به خانه ی آرایشگر دعوت شوند؟ هرزگی، بدنامی. به او خانم ک. می گفتند. حتی «فیس و افاده ی زیاد» هم برای توصیف شخصیتش کم بود. وقتی پدر ال ساپ به خانه اش رفت تا به او اخطار دهد که نباید پسرهای محلی را سرگرم کند، یک فنجان قهوه ی داغ به طرفش پرت کرد. تعدادی از مادر بزرگ ها پدر روحانی را تشویق کرده بودند با آن زن حرف بزنند، اما پدرها اهمیتی به خدماتی نمی دادند که خانم ک. ارائه می داد، مادرها هم همین طور. تازه آن طوری دخترهای

خودشان امنیت داشتند. علاوه بر آن هیچ کس به خوبی او مو کوتاه نمی کرد. لنور حتا برای گفتن صبح به خیر هم به آن طرف خیابان نمی رفت، چه برسد به این که در آن آشپزخانه ی لعنتی بنشیند.

همه ی این ها را برای جکی تعریف کرد و اگرچه دخترک چشمانش گرد شده بود اما آن طور که سلم مرتباً با او مخالفت می کرد، با لنور جرو بحثی نکرد. لنور زنی بود عمیقاً غمگین و با این که برای فرار از تنهایی ازدواج کرده بود، تنها مانده بود. زیرا داشتن روابط با دیگران را دون شأن خود می دانست. اگرچه کاملاً هم تنها نبود. چیزی که به او آرامش می داد، پس انداز نسبتاً هنگفتش، مالکیت خانه اش و داشتن یک یا در واقع دوتا از معدود ماشین های آن دورویر بود. جکی همان همدمی بود که می خواست. هم خوب گوش می داد هم کارها را به طرز فوق العاده ای انجام. ارزش دخترک خیلی بیشتر از بیست و پنج سستی بود که لنور هر روز به او می داد. اما آن دوران پایان یافت.

آقای هی وود گفت که یک نفر دوتا توله سگ را درست جلو چشمان او از پشت یک کامیون به بیرون پرت کرده بود. او ترمز کرده بود و آن یکی را که گردنش نشکسته بود برداشته بود، توله سگ ماده بود، آقای هی وود او را به لوتوس آورده بود، برای بچه هایی که برای شان کتاب های عکس دار و آب نبات می آورد. با وجود این که تعداد کمی از بچه ها خوشحال شده بودند و از توله سگ مراقبت می کردند اما بقیه اذیتش می کردند. به هر حال جکی عاشق آن توله سگ بود، به او غذا می داد و حمایتش می کرد و شیرین کاری یادش می داد. تعجبی نداشت که به سرعت مثل گنه چسبید به جکی که بیش از دیگران دوستش داشت. جکی اسمش را بابی^۱ گذاشت.

بابی به طور معمول مرغ و جوجه نمی خورد، کبوتر را ترجیح می داد، استخوان های کبوترها شیرین تر بودند. او معمولاً برای غذا شکار نمی کرد، فقط

غذاهایی را می‌خورد که به او می‌دادند یا اتفاقی گیرش می‌آمد، بنابراین جوجه‌ای که دوروبر ایوان خانه‌ی لنور دنبال کرم می‌گشت و سوسه‌ای بود آشکار. چوبی که لنور از آن برای زدن بایی و دور کردن او از لاشه‌ی جوجه استفاده می‌کرد همان بود که خودش به کمک آن سر پا می‌ایستاد.

جکی صدای واق زدن‌های بایی را شنید و اتوی داغ را رها کرد تا طرح آن روی روبالشتی بماند و به بیرون خانه دوید تا بایی را نجات دهد. هیچ‌کدام دیگر به خانه‌ی لنور برنگشتند.

بدون خدمت‌کار و شوهری پشتیبان، لنور به تنهایی زمانی شد که شوهر اولش مُرده بود، قبلِ این‌که با سلم ازدواج کند. برای طرح دوستی ریختن با زن‌های همسایه دیگر خیلی دیر بود، زن‌هایی که وادارشان کرده بود سطح خودشان و شأن او را بفهمند. چانه زدن با مادر جکی بی‌نتیجه و حقارت‌بار بود زیرا جوابش این بود: «متأسفم» حالا می‌بایست به همنشینی با کسی که بیشتر از هر کس برایش اهمیت داشت قانع باشد: خودش. شاید همان دوستی بین لنور و لنور بود که باعث بروز آن سکنه‌ی مغزی در یکی از شب‌های داغ جولای شد. سلم او را درحالی‌که کنار تخت زانو زده بود پیدا کرد و به طرف خانه‌ی آقای هی‌وود دوید. آقای هی‌وود او را با ماشین به بیمارستانی در مانتِ هیون رساند. آن‌جا پس از انتظاری طولانی و پُر مخاطره در راهرو، بالاخره درمان پزشکی برایش انجام شد که صدمات بیشتری به بار آورد. لکنِت داشت اما می‌توانست راه برود، اگر بشود به آن راه رفتن گفت. سلم به نیازهای اولیه‌اش رسیدگی می‌کرد. اما از این‌که یک کلمه از حرف‌هاش را نمی‌فهمید، یا وانمود می‌کرد نمی‌فهمد، احساس آسودگی می‌کرد. زن‌های کلیسارو و خداترسِ همسایه از روی حسن‌نیت برایش بشقاب‌های غذا می‌آوردند، زمین را جارو می‌کردند، لباس‌های زیرش را می‌شستند اما او را حمام نمی‌بردند چون غرور لنور و حساسیت خودشان چنین اجازه‌ای به آن‌ها نمی‌داد. همه کاری می‌کردند غیرِ آن که غرور لنور و حساسیت خودشان ممنوع کرده بود. آن‌ها می‌دانستند

زنی که به او کمک می‌کنند از همه‌شان متنفر است. پس چیزی را که به درستی‌اش اعتقاد داشتند حتا به زبان هم نمی‌آوردند: خداوند با راه‌های اسرارآمیزی اعجازش را نشان می‌دهد.^۱

۱. دو مصرع اول سرودی مذهبی سروده‌ی ویلیام کوپر (۱۸۰۰ - ۱۷۳۱). - م.

نمی‌توانی کُره را مجسم کنی چون هیچ‌وقت آن‌جا نبوده‌ای. نمی‌توانی منظره‌های دلگیرش را توصیف کنی چون هرگز آن‌ها را ندیده‌ای. اول بگذار برایت از سرما بگویم. سرمای واقعی، بدتر از انجماد، سرمای کُره آزاردهنده است، مثل چسبی به تو می‌چسبد و نمی‌توانی آن را بکنی.

جنگ ترسناک است. بله، اما زنده. فرمان‌ها، برانگیختن شجاعت، جنازه‌های پوشانده‌شده، کشتن؛ تفکری شفاف نه، عمیق می‌خواست. انتظار سخت‌ترین قسمت است. ساعت‌ها و ساعت‌ها می‌گذرد درحالی‌که حاضری هر کاری بکنی تا از میان سرما و روزهای یکنواخت عبور کنی. بدتر از همه نگهبانی انفرادی است. چندبار می‌توانی دستکش‌ها را دریاوری تا بینی انگشت‌ها سیاه نشده باشند. یا چندبار می‌توانی تفنگ برونینگ^۱ ات را واری کنی؟ چشم‌ها و گوش‌ها آموزش دیده‌اند که هر حرکتی را ببینند و بشنوند. آن صدای مغول‌ها است؟ آن‌ها خیلی بدتر از افراد کُره‌ی شمالی هستند. مغول‌ها هیچ‌وقت متوقف نمی‌شوند. هیچ‌وقت دست برنمی‌دارند. وقتی فکر می‌کنی مُرده‌اند، غلتی می‌زنند و به کشاله‌ی رانت شلیک می‌کنند.

۱. Browning: نوعی سلاح که بیشتر مدل‌های آن ساخت ژاپن است. - م.

حتا اگر اشتباه کنی و واقعاً مُرده باشند ارزشش را دارد برای اطمینان گلوله‌ای حرام‌شان کنی.

من آن‌جا بودم، ساعت‌ها و ساعت‌ها به یک دیوار موقتی تکیه داده بودم. چیزی برای دیدن نبود جز دهکده‌ای آرام آن پایین، سقف‌های پوشالی خانه‌ها تقلیدی بودند از تپه‌های دوردست، انبوهی بامبو یخ‌زده در سمت چپ من سر از برف بیرون آورده بود. آن‌جا جایی بود که ما آشغال‌هامان را می‌ریختیم. تا آن‌جا که می‌توانستم هوشیار بودم. گوش می‌دادم و هر نشانه‌ای از چشم‌بادامی‌ها یا کسانی را می‌دیدم که کلاه لبه‌دار به سر داشتند. اغلب حرکتی نبود. اما یک روز بعد از ظهر صدای خش‌خش آرامی را میان ساقه‌های بامبو شنیدم. فقط یک چیز در حرکت بود. می‌دانستم نباید دشمن باشد — آن‌ها هرگز تک‌نفری نمی‌آمدند — پس فکر کردم شاید یک ببر باشد. می‌گفتند ببرها در تپه‌ها پرسه می‌زنند، اما هیچ‌کس ببری ندیده بود. بعد دیدم ساقه‌های بامبو از هم جدا و به طرف زمین خم شدند. ممکن است سگ باشد؟ نه. دست یک بچه بود که روی زمین دنبال چیزی می‌گشت. لب‌خندی را به یاد می‌آورم. مرا یاد خودم و سی انداخت که سعی می‌کردیم هلوهایی را که روی زمین، زیر درخت خانم رابینسون ریخته بود، بدزدیم. مثل مار روی زمین می‌خزیدیم و تا آن‌جا که می‌توانستیم بی‌سروصدا حرکت می‌کردیم تا ما را نبینند و برای‌مان کمر بند نکشد. بار اول حتا سعی نکردم دخترک را فراری بدهم، همین شد که او تقریباً هر روز برمی‌گشت، از وسط بامبوها رد می‌شد تا میان آشغال‌های ما دنبال خوراکی بگردد. فقط یک‌بار صورتش را دیدم. اغلب فقط به دست‌هاش نگاه می‌کردم که میان شاخه‌ها حرکت می‌کردند و با پنجه لابه‌لای آشغال‌ها می‌گشتند. هربار که او می‌آمد تماشای حرکاتش به خوشایندی نگاه کردن به پرنده‌ای در حال غذا دادن به جوجه‌هاش یا مرغی در حال خراشیدن خاک بود تا کرمی را که مطمئن بود آن‌جاست بیرون بکشد.

گاهی دستانش به سرعت متوقف می‌شدند و تکه‌ای آشغال را در چشم به هم زدنی می‌قاییدند. وقت‌های دیگر فقط انگشتانش کش می‌آمدند، کورمال کورمال دنبال چیزی می‌گشتند، هر چیزی که خوردنی باشد. مثل یک ستاره‌ی دریایی کوچک. چپ‌دست بود، مثل من. راکون‌ها را دیده بودم که موقع گشتن سطل‌های آشغال مشکل‌پسند بودند. اما او زیاد سخت‌گیر نبود. هر چیزی غیر فلز، شیشه یا کاغذ برایش غذا بود. برای پیدا کردن مواد غذایی به چشم‌هاش آن قدر متکی نبود که به انگشتانش. پس مانده‌ی جیره‌ی غذایی از پیش پخته، ته‌مانده‌های بسته‌های کیک شکلاتی که مادران با عشق برای پسران‌شان می‌فرستادند، شیرینی، میوه. یک پرتقال نرم و سیاه‌شده از گندیدگی دور از دسترس او افتاده بود. کورمال کورمال دنبال آن می‌گشت. سرباز شیفیت بعدی نگهبانی آمد، دست‌های دخترک را دید و با لبخندی سرش را تکان داد. وقتی به او نزدیک شد دخترک ایستاد و با حالتی که به نظر می‌رسید از هول شدن باشد ناخودآگاه چیزی به زبان کره‌ای گفت — چیزی شبیه «یام — یام».

لبخندی زد و دستش را به طرف سرباز دراز کرد. سرباز غافلگیر شد. یام — یام؟ به محض این‌که نگاهم را از دست‌هاش به صورتش گرداندم جای خالی دوتا دندان افتاده را دیدم. آبشاری از موی سیاه بالای چشمان مشتاقش بود، سرباز موها را کنار زد. فقط دستش میان زیاله‌ها باقی ماند که گنجینه‌اش را به چنگ گرفته بود: یک پرتقال لکه‌لکه‌ی گندیده.

هر شهروندی که تا آن وقت در آن کشور دیده بودم حاضر بود بمیرد تا از بچه‌اش دفاع کند. پدرها و مادرها بدون درنگ خود را جلو بچه‌هاشان می‌انداختند. حالا که به آن فکر می‌کنم، به نظرم می‌آید چیزی که نگهبان احساس کرد فراتر از انزجار بود. فکر می‌کنم وسوسه شده بود، برای همین مجبور شد او را بکشد.

یام — یام.

اهل جورجیا به یک نوع صبحانه که شامل کالباس محلی خوک با عصاره‌ی گوشت قرمز بود مباحثات می‌کردند. فرانک زودتر از موعد به ایستگاه رفت تا یک صندلی در واگن درجه‌سه بگیرد. یک اسکناس بیست‌دلاری به خانم بلیت فروش داد و سی پنی بقیه‌ی پولش را پس گرفت. ساعت سه و نیم بعدازظهر سوار شد و روی یک صندلی نشست که پشتی‌اش متحرک بود. در نیم‌ساعتی که قبل حرکت قطار داخل واگن نشسته بود تصاویر فراموش‌نشدنی را که همیشه آماده بودند جلو چشمانش به رقص درآیند، آزاد کرد.

مایک، درهم‌شکسته در بغلش دوباره بریده‌بریده حرف می‌زد و فرانک سرش فریاد می‌کشید: «طاقت بیار مرد، برگرد، طاقت بیار.» و بعد به زمزمه: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.» وقتی مایک دهانش را باز کرد تا حرف بزند، فرانک خم شد و سرش را به دهان او نزدیک کرد و صدای دوستش را شنید که می‌گفت: «اسمارت، اسمارت، به ماما نگو.» بعداً وقتی استاف پرسید مایک چه گفته بود، فرانک به دروغ گفت: «گفت این لعنتی‌ها را بکشید.» وقتی گروه امداد پزشکی رسید، ادرار روی شلوار مایک یخ زده بود و فرانک مجبور شده بود یک جفت پرنده‌ی سیاه را که مثل بمب‌افکن به جنازه‌ی دوستش یورش می‌بردند بزند و از آن‌جا دور کند. آن حادثه او را عوض کرد. کسی که

در بغلش مُرد به طرز مضحکی دوران کودکی‌اش را پیش چشمانش زنده کرد. آن‌ها بچه‌های لوتوس بودند و قبلِ این‌که از پوشک دریابند همدیگر را می‌شناختند، از یک مسیر به تگزاس گریخته بودند و خیالت باورنکردنی غریبه‌ها را باور نداشتند. بچه که بودند گاوهای فراری را دنبال می‌کردند، برای خودشان در جنگل زمینِ توپ‌بازی درست می‌کردند، سیگارهای لاکی استرایک^۱ را باهم قسمت می‌کردند و به ناشی‌گری‌هاشان در روابط با زن‌ها می‌خندیدند. وقتی نوجوان بودند از خانم ک. آرایشگر محل استفاده می‌کردند که بسته به جاش به آن‌ها آفرین می‌داد، باهم جروبحث می‌کردند، دعوا می‌کردند، می‌خندیدند، همدیگر را دست می‌انداختند و عاشق هم بودند، بدون این‌که لازم باشد به زبان بیاورند.

فرانک قبلاً شجاع نبود. فقط هر کاری را به او می‌گفتند انجام می‌داد، و کارهای ضروری را. حتا بعدِ کشتن دشمن حالت عصبی به او دست می‌داد. اما حالا بی‌پروا شده بود و دیوانه. شلیک می‌کرد و خود را از سر راه تکه‌های پراکنده‌شده‌ی بدن انسان کنار می‌کشید. اولش ضجه‌های کمک‌خواهانه را نشنید، تا وقتی که یک جنگنده‌ی اف ۱۵ بمب‌هاش را روی آشیانه‌ی دشمن خالی کرد. در سکوت بعدِ انفجار، التماس‌ها مثل صدای یک ویولن سل ارزان‌قیمت در هوا به حرکت درآمدند، انگار صدا از مسیر حرکت گله‌ای می‌آمد که بوی آینده‌ی خونین‌شان به مشام‌شان رسیده بود. حالا که مایک رفته بود او شجاع شده بود، معنای شجاعت هر چه می‌خواست باشد. کشته شدن تمام چشم‌بادامی‌ها و گُره‌ای‌های لعتی هم راضی‌اش نمی‌کرد، تازه اشتهاش به کشتن زیاده‌تر می‌شد. هفته‌ها بعد، بعدِ این‌که رد^۲ به خاک تبدیل شده بود، خون از بازوی منفجرشده‌ی استاف بیرون می‌جهید. فرانک به استاف کمک کرد و بازوی جداشده‌اش را که شش متر آن‌طرف‌تر تا نیمه زیر برف مدفون شده بود پیدا

کرد. آن دو نفر، استاف و رد به خصوص، خیلی به هم نزدیک بودند. نک را از اسم مستعار رد گرفته بودند، چون از شمالی‌ها بیشتر از جنوبی‌ها متنفر بود و تصمیم گرفته بود با سه پسر اهل جورجیا، به خصوص استاف رفاقت کند. حالا همه‌شان چیزی جز تکه‌هایی گوشت نبودند.

فرانک بی‌اعتنا به شلیک‌هایی که در حال فروکش کردن بودند، تا وقتی امدادگران رفتند و واحد جمع‌آوری اجساد رسید، همان جا ماند. چیزی که از رد باقی مانده بود آن قدر کم بود که سطح یک برانکار را پر نمی‌کرد، پس بقایای او را با یک سرباز دیگر به طور مشترک روی یک برانکار گذاشت. هر چند استاف برای خودش یک برانکار کامل داشت و دست جداشده‌اش را در دست دیگرش گرفته بود، روی برانکار دراز کشیده بود و پیش از این‌که آن درد جان‌کاه به مغزش برسد مُرده بود.

بعد آن، ماه‌ها تا پایان جنگ، فرانک فکر می‌کرد: «اما من آن‌ها را می‌شناسم و آن‌ها هم من را.» اگر لطیفه‌ای می‌شنید که فکر می‌کرد مایک از آن خوشش می‌آید سرش را برمی‌گرداند تا آن را برای او تعریف کند — بعد، قبل این‌که متوجه شود او آن‌جا نیست، برای یک میلیارد ثانیه از خودش خجالت می‌کشید. هیچ‌وقت دیگر آن صدای خنده‌ی بلند را نخواهد شنید و او را درحالی‌که تمام پادگان را با جوک‌های وقیحانه و درآوردن ادای ستاره‌های سینما سرگرم می‌کرد نخواهد دید. مدت‌های طولانی بعدِ مرخصی سربازی، گاهی نیم‌رخِی از استاف را در ماشینی می‌دید که در ترافیک توقف کرده بود. تا وقتی که قلبش از اندوه به درد می‌آمد و به او می‌فهماند که اشتباه کرده بود. خاطرات بی‌مقدمه و نامنظم چشمانش را از اشک پُر می‌کرد. ماه‌ها فقط الکل بود که صمیمی‌ترین دوستانش را پراکنده می‌کرد، مُرده‌هایی که در فضای اطرافش معلق بودند و دیگر نمی‌توانست صدایشان را بشنود، با آن‌ها حرف بزند یا با آن‌ها بخندد.

اما قبل آن، قبلِ مرگ دوستان هم محلی اش، شاهد مرگ دیگران بود. بچه‌ی زیاده‌گردی که به پرتقالی چنگ انداخته بود و می‌خندید و می‌گفت «یام - یام»، پیش از این که نگهبان سرش را با گلوله منفجر کند.

فرانک که در قطاری به مقصد آتلانتا نشسته بود ناگهان دریافت که آن خاطرات، با همان قدرتی که بودند، دیگر او را خُرد نمی‌کردند یا به سرخوردگی فلج‌کننده‌ای دچارش نمی‌کردند. می‌توانست تمام جزئیات را به یاد بیاورد، تمام اندوه را، بدون این که به الکل نیاز داشته باشد تا سرِ پا نگهش دارد. این نتیجه‌ی هوشیاری بود؟

درست پس از سپیده‌دم، بیرونِ چاتانوگا^۱ حرکت قطار آهسته شد، بعد بدون هیچ دلیل روشنی ایستاد. خیلی زود معلوم شد قسمتی از قطار نیاز به تعمیر دارد و ممکن است یک ساعت طول بکشد، شاید هم بیشتر. چندتا از مسافران واگن درجه سه صدایشان به اعتراض بلند شد، بقیه از فرصت استفاده کردند و به رغم دستورات رئیس قطار پیاده شدند تا کث‌وقوسی به بدن‌شان بدهند. مسافرانی که خواب بودند، بیدار شدند و دستور قهوه دادند. آن‌ها که در واگن رستوران بودند، غذا و مشروب بیشتری سفارش دادند. قسمتی از ریل که قطار روی آن توقف کرده بود کنار یک مزرعه‌ی بادام‌زمینی کشیده شده بود، اما می‌توانستی علامت یک فروشگاه مواد غذایی را دوست سیصد متر دورتر، پشت مزرعه ببینی. فرانک که خسته بود اما خشمی در وجودش احساس نمی‌کرد، به طرف فروشگاه راه افتاد. آن ساعت فروشگاه بسته بود، اما چسبیده به آن مغازه‌ی کوچکی که نوشابه، نان، سیگار و سایر چیزهایی را می‌فروخت که مردم محلی خواهانش بودند باز بود. صدای بینگ کرازبی^۲ با خش‌خش از یک رادیو ضعیف شنیده می‌شد که ترانه‌ی مرا احاطه نکن^۳ را می‌خواند. زنی که پشت پیشخان بود روی صندلی چرخ‌دار نشسته بود اما مثل یک مرغ مگس‌خوار تروفرز بود.

1. Chattanooga

2. Bing Crosby

3. Don't fence me in

به آسانی به طرف یخچال سر خورد تا یک قوطی نوشابه‌ی دکتر پیر^۱ که فرانک خواسته بود برایش بیاورد. فرانک چشمکی به او زد و پول را داد و چشم‌غره‌ای در جواب گرفت، بعد بیرون رفت تا نوشابه‌اش را بخورد. خورشید سپیده‌دم در آسمان می‌درخشید و هیچ چیز نبود که سایه‌ای بیندازد، غیر یک خانه‌خرابه‌ی آن‌طرف جاده و فروشگاه مواد غذایی. یک کادیلاک نو که در آفتاب می‌درخشید جلو ورودی پارک کرده بود. فرانک از جاده گذشت تا از سر تحسین نگاهی به آن بیندازد. چراغ‌های عقب، مثل پره‌های کوسه نقره‌ای بودند. شیشه‌ی جلو آن تا روی سقف کشیده شده بود. وقتی جلوتر رفت صداهایی شنید — صدای چند زن — که پشت خانه فحش می‌دادند و خرناس می‌کشیدند. از کنار خانه به طرف صداها رفت درحالی‌که انتظار داشت چند مرد پرخاش‌گر را ببیند. اما آن‌جا روی زمین دو زن در حال جنگیدن باهم بودند. غلت می‌زدند، مشت می‌زدند و لگد می‌پرانندند: روی زمین باهم کتک‌کاری می‌کردند. موها و لباس‌هاشان آشفته بود. چیزی که باعث تعجب فرانک شد مردی بود که کنار آن‌ها ایستاده بود و در حال خلل کردن دندان‌هاش آن‌ها را تماشا می‌کرد. فرانک که نزدیک‌تر شد مرد برگشت. درشت‌هیکل بود با چشمان بی‌حرکت و غمگین. بدون این‌که خلل را از بین دندان‌هاش بردارد گفت: «به چی نگاه می‌کنی لعنتی؟»

فرانک تکان نخورد. مرد درشت‌اندام یک‌راست به طرف او آمد و با دست به تخت سینه‌اش زد و او را به عقب راند. دوبار. فرانک قوطی نوشابه‌اش را انداخت و با شدت به مرد، که مثل خیلی از مردان درشت‌اندام دیگر تروفرز نبود ضربه‌ای زد و او را نقش زمین کرد. روی بدن او که به پشت افتاده بود جست و شروع کرد به مشت زدن به صورتش، مصمم بود تا خلل دندان را در گلویش فرو کند. هیچانی که با هر ضربه به او دست می‌داد برایش آشنا بود.

نمی‌توانست و نمی‌خواست تمامش کند، حتا با وجود این‌که مرد بیهوش شده بود فرانک هنوز ادامه می‌داد. زن‌ها از پنجه انداختن به همدیگر دست برداشتند و یقه‌ی فرانک را گرفتند.

جیغ زدند و گفتند: «بس کن. آشغال عوضی، داری او را می‌کشی، ولش کن.»

فرانک لحظه‌ای دست از کتک زدن برداشت و برگشت تا نجات‌دهنده‌های مرد درشت‌هیکل را نگاه کند. یکی از آن‌ها خم شده بود و سر مرد را بغل کرده بود. آن یکی خون را از دماغ خودش پاک و اسم مرد را صدا کرد: «سانی، سانی، آه عزیزم.» بعد روی زانو افتاد و سعی کرد مرد را که دلالش بود، به هوش بیاورد. بلوز زن که زردرنگ بود از پشت کاملاً پاره شده بود.

فرانک ایستاد و بند انگشتانش را مالید، به حالت نیمه‌دویدن از آن‌جا دور شد، تقریباً شلنگ‌تخته می‌انداخت و به طرف قطار می‌رفت. کسانی که در حال تعمیر قطار بودند یا او را ندیدند یا به او اعتنایی نکردند. داخل قطار، جلو در واگن، یک باربر دست‌های خونی و لباس‌های خاکی‌اش را دید اما چیزی نگفت، خوشبختانه دست‌شویی نزدیک در ورودی بود و فرانک توانست نفسی تازه کند و قبل این‌که از راهرو بین صندلی‌ها رد شود خودش را تمیز کند. همین‌که نشست از هیجان و لذت وحشیانه‌ای که آن درگیری به او داده بود متعجب شد. شباهتی به خشمی نداشت که هنگام کشتار در کره در وجودش بود. آن لگام‌گسیختگی، بی‌امان اما بی‌اندیشه بود، ناشناس بود. این خشونت در لذتی که با خود آورده بود یگانه بود. با خود فکر کرد، خوب است. شاید به آن هیجان احتیاج داشت تا بتواند خواهرش را نجات دهد.

یازده

چشم‌هاش. مات و منتظر، همیشه منتظر بودند. نه صبور و نه ناامید، اما بلا تکلیف بودند. سی، وای سید را. خواهر من. حالا تنها کسی است که دارم. وقتی این داستان را می‌نویسی این را بدان: او در بخش بزرگی از زندگی‌ام مثل یک سایه بود. حضوری که نشانه‌ی غیبتش بود، یا شاید غیبت من. من بدون او که هستم؟ آن دخترک گرسنه با چشمان غمگین و منتظر؟ وقتی خودمان را از قبرکن‌ها قایم کردیم چه‌طور می‌لرزید. صورتش را پوشاندم، چشمانش را، به این امید که آن پا را که از قبر بیرون زده بود ندیده باشد.

در نامه نوشته شده بود: «او خواهد مُرد.» من مایک را به داخل پناهگاه کشیدم و با پرنده‌ها جنگیدم اما به‌هر حال او مُرد. کنارش ماندم، یک ساعت با او حرف زدم، اما به‌هر حال او مُرد. بالاخره خونی را که از جای دست قطع‌شده‌ی استاف بیرون می‌جهید بند آوردم. دستش را که شش متر آن‌طرف‌تر افتاده بود پیدا کردم و به او دادم به این امید که شاید بتوانند آن را دوباره پیوند بزنند، اما به‌هر حال او مُرد. دیگر نمی‌خواهم که نتوانم کسی را نجات بدهم. دیگر نمی‌خواهم مرگ کسی را که به من نزدیک است ببینم، دیگر نمی‌خواهم. چه رسد به این‌که خواهرم باشد. دیگر امکان ندارد.

او اولین کسی بود که برایش احساس مسئولیت می‌کردم. در اعماق درون او تصویری پنهان از من وجود داشت؛ یک من قوی و خوب که به خاطره‌ی اسب‌ها و خاک کردن آن غریبه پیوند خورده بود. مراقبت از او، پیدا کردن راهی از میان آن همه علف به بیرون آن مکان، نترسیدن از هیچ چیز — مارها یا مردان وحشی. همیشه از خودم می‌پرسم که آیا موفق شدن در آن موقعیت، بذری تمام وقایع بعدی نبود؟ در قلب کوچک پسرانه‌ام احساس قهرمان بودن می‌کردم و می‌دانستم اگر ما را پیدا کنند یا به او دست بزنند آن‌ها را خواهم کشت.

دوازده

فرانک از رویه روی ایستگاه وال‌نات^۱ به طرف خیابان آویرن^۲ رفت. یک سلمانی، یک آشپز غذاهای فوری، زنی به نام تلما — بالاخره مدل ماشین و اسم راننده‌ی تاکسی بدون مجوزی را که ممکن بود بتواند او را به محل کار سی در اطراف شهر ببرد پیدا کرد. او که به خاطر تأخیری که قطار در چاتانوگا داشت دیر رسیده بود، تمام روز را در خیابان آویرن بالاوپایین رفت و اطلاعاتی جمع‌آوری کرد. حالا دیگر خیلی دیر بود. راننده‌ی تاکسی تا فردا صبح زود سرِ کارش نمی‌آمد. فرانک تصمیم گرفت چیزی بخورد، کمی آن دوروبر راه برود و بعد جایی برای خوابیدن پیدا کند.

تا وقتی هوا گرگ‌ومیش شد سلاسه‌سلاسه قدم زد و داشت به طرف هتل رویال می‌رفت که چند جوجه‌گانگستر او را ترساندند.

فرانک آتلانتا را دوست داشت. برعکس شیکاگو، سرعت زندگی روزمره در این جا انسانی بود. در این شهر آشکارا زمان وجود داشت. زمان برای پیچیدن یک سیگار به دلخواه، زمان برای این‌که با چشم‌های یک متخصص تراش الماس سبزیجات را واریسی کنی، و زمان برای مردان پیر که جلو یک فروشگاه دور هم جمع شوند و هیچ کاری نکنند جز نگاه کردن به رویاهایشان که عبور

می‌کنند: ماشین‌های زیبای جنایت‌کاران و لمبر لرزان زنان. همچنین برای راهنمایی همدیگر. دعا برای همدیگر و گوشمالی بچه‌ها در نیمکت‌های صدها کلیسای شهر. آن احساس سرگرم‌کننده باعث شد حالت دفاعی‌اش را رها کند. او خاطرات غم‌انگیز بسیاری داشت، اما دو روز بود که هیچ کابوس یا روحی سراغش نیامده بود. صبح‌ها میل شدیدی به قهوه‌ی سیاه داشت. برای همین شب قبل این‌که تاکسی بدون مجوز آماده باشد در خیابان‌ها ول می‌گشت و پذیرای منظره‌هایی می‌شد که سر راهش به هتل می‌دید. اگر جای خیال‌پردازی، حضور ذهن داشت، در دهانه‌ی ورودی یک کوچه بوی ماری‌جوانا و بنزین را تشخیص می‌داد، صدای گام‌های سریع با کفش کتانی را می‌شنید و بوی نفس اراذل و اوپاش را حس می‌کرد — بوی کودکان ترسیده که شجاعت‌شان وابسته به گروه بود، نه بچه‌های ارتش، نه بچه‌های زمین بازی.

اما متوجه هیچ‌کدام نشد و دوتا از آن نابه‌کارها بازووش را از پشت گرفتند. پاش را به پای یکی از آن‌ها کوبید و در فضایی که در اثر افتادن پُرسروصدای پسرک خالی شده بود، فرانک چرخ‌ی زد و با آرنجش فک آن یکی را خرد کرد. همان وقت نفر سوم با لوله‌ای به کله‌ی فرانک کوبید. او افتاد و درحالی‌که چشم‌هاش از شدت درد تار می‌دیدند، متوجه شد که جیب‌هاش را می‌گردند و بعد پاهایشان را دید که لنگ‌لنگان فرار می‌کردند. به طرف خیابان خزید و در تاریکی به دیواری تکیه داد تا وقتی دید چشم‌هاش شفاف شد.

سایه‌ی مردی را دید که در قاب چراغ توی خیابان قرار گرفته بود. مرد کنار او ایستاد: «احتیاج به کمک داری؟»
«چی؟ آه.»

مرد دستش را دراز کرد تا فرانک را بلند کند: «بیا.»

فرانک که هنوز می‌لرزید ضربه‌ای روی جیب‌هاش زد و فحشی داد. «لعنتی.» کیف پولش را دزدیده بودند. درحالی‌که از شدت درد چهره‌اش را درهم می‌کشید دستی به پشت سرش کشید.

«می خواهی به پلیس زنگ بزنم یا نه؟»

«بروند به درک، نه، یعنی، نه، ممنونم.»

«پس این را داشته باش.» مرد چند اسکناس یک دلاری در جیب فرانک فرو کرد.

«آه، متشکرم، ولی لازم ندارم...»

«فراموشش کن برادر، در روشنایی راه برو.»

کمی بعد فرانک در رستورانی که تا صبح فردا باز بود نشسته بود تا شام بخورد. موی دُم اسبی مرد نیکوکار را به یاد آورد که نور چراغ خیابان روی آن افتاده بود. امیدش را برای یک خواب خوب در هتل از دست داد. اعصابش تحت فشار قرار گرفته بود و زق زق می کرد. به همین دلیل ترجیح داد تا وقتی می توانست همان جا بماند و با فنجان های قهوه ی سیاه و بشقاب تخم مرغ بازی کند. کارها خوب پیش نمی رفت. اگر فقط یک ماشین داشت، اما لی لی حاضر نبود حتا دربارهی ماشین حرف بزند. او برای خودش برنامه های دیگری داشت. همان طور که به تخم مرغ ها ضربه می زد افکارش به لی لی برگشت و آن که او حالا چه کار و به چه چیز فکر می کند. به نظرش رسیده بود که از رفتن او احساس آرامش کرده بود. و اگر واقعیت را بگویم فرانک هم همین احساس را داشت. حالا خودش را راضی می کرد که وابستگی اش به لی لی نوعی درمان پزشکی بوده، مثل قورت دادن آسپرین. چه زن می دانست یا نمی دانست به طور چشم گیری بیماری او را جابه جا کرده بود، خشم و شرمش را. آن جابه جایی او را قانع کرده بود که شکست احساسی برایش وجود نداشت. اما وجود داشت و منتظر رسیدن زمان مناسب بود.

فرانک خسته و ناراحت رستوران را ترک کرد و بی هدف در خیابان ها سرگردان شد. ناگهان وقتی صدای ریز و گوش خراش یک ترومپت را شنید ایستاد. صدا از زیر یک پلکان کوتاه بین دو پاگرد بیرون می آمد که به دری

نیمه‌باز منتهی می‌شد. صداهای مشتاقی در پی صدای ترومپت به گوشش رسید، و اگر چیزی می‌توانست با حال‌وهوای او جور باشد همان صدا بود. فرانک وارد شد. او موسیقی بی‌باب^۱ را به بلوز^۲ و ترانه‌های شاد و عشقی ترجیح می‌داد. بعد واقع‌ی هیروشیما موسیقیدان‌ها زودتر از هر کس دیگر فهمیدند که بمب ترومن^۳ همه‌چیز را عوض کرد و فقط موسیقی جاز و بی‌باب بودند که می‌توانستند چگونگی آن را بیان کنند. داخل اتاق که کوچک بود و مملو از دود سیگار، جمعیت زیادی رویه‌روی سه ساز ایستاده بودند: ترومپت، پیانو و درام. قطعه‌ای که می‌نواختند همان‌طور ادامه داشت و غیر تعداد کمی که سرهاشان را تکان می‌دادند هیچ‌کس حرکتی نمی‌کرد. دود بالای سر جمعیت در پرواز بود و دقیقه‌به‌دقیقه غلیظ‌تر می‌شد.

صورت نوازنده‌ی پیانو از عرق برق می‌زد، نوازنده‌ی ترومپت هم همین‌طور. هر چند که چهره‌ی نوازنده‌ی درام خشک بود. واضح بود که پایانی برای موسیقی وجود نداشت، آن قطعه فقط ممکن بود زمانی متوقف شود که یکی از نوازنده‌ها بالاخره خسته می‌شد، مثلاً نوازنده‌ی ترومپت لبش را از روی ترومپت برمی‌داشت یا نوازنده‌ی پیانو قبل آخرین دور انگشتانش را روی کلایو‌ها می‌کشید. اما وقتی این اتفاق افتاد و نوازنده‌های ترومپت و پیانو از نواختن دست برداشتند نوازنده‌ی درام هنوز بر طبل می‌کوبید. او همان‌طور ادامه داد و ادامه داد. بعد مدتی که همگروهی‌هاش برگشتند تا به او نگاه کنند، چیزی را که قبلاً هم دیده بودند به یاد آوردند. نوازنده‌ی درام کنترلش را از دست داده بود. تقصیر ریتم موسیقی بود. بعد دقایقی طولانی نوازنده‌ی پیانو بلند شد و نوازنده‌ی ترومپت سازش را زمین گذاشت. باهم نوازنده‌ی درام را بلند کردند و از آن‌جا بردند، چوب‌هاش به شکلی بغرنج و بی‌صدا در هوا حرکت می‌کردند.

۱. Bebop: نوعی موسیقی جاز که در سال‌های ۵۵ - ۱۹۴۵ در آمریکا متداول بود. - م.

۲. Blues: نوعی موسیقی حزن‌انگیز سیاه‌پوستی. - م.

۳. هری ترومن؛ سی و سومین رئیس‌جمهور آمریکا. - م.

تماشاگران برای نشان دادن همدردی و احترام دست زدند. بعد تشویق، بانویی با لباس آبی روشن و یک پیانیست دیگر روی صحنه آمدند. زن اول چند خط از اسکای لارک^۱ را خواند و بعد شروع کرد به خواندن جاز که فریاد شادی همه را بلند کرد.

فرانک وقتی آنجا را ترک کرد که همه رفته بودند. ساعت چهار صبح بود، دو ساعت مانده بود به قراری که با راننده‌ی تاکسی داشت؛ سردردش آرام‌تر شده بود، روی لبه‌ی پیاده‌رو به انتظار نشست، اما تاکسی هرگز نیامد.

نه ماشین، نه تاکسی‌یی، نه دوستی، نه اطلاعاتی و نه برنامه‌ای. پیدا کردن وسیله‌ی نقلیه از شهر به حومه در این قسمت سخت‌تر از مبارزه در میدان جنگ بود. ساعت هفت و نیم صبح بود که سوار اتوبوسی شد پُر کارگران روزمزد: خدمت‌کارهای خانه‌ها، کلفت‌ها و پسرهای نوجوان چمن‌زن که همگی در سکوت نشسته بودند. همین که به قسمت تجاری شهر رسیدند یکی‌یکی از اتوبوس پیاده شدند؛ مثل شیرجه‌زن‌هایی بی‌حوصله که با بی‌میلی به درون آب آبی و سوسه‌گر می‌رفتند که روی آلودگی‌های زیرین قرار گرفته بود. آن‌ها آن پایین آشغال‌ها را می‌گشتند، پس‌مانده‌ها را، کشتی‌ها را دوباره بار می‌زدند و موقع شنا بین جلبک‌های توری‌شکل به جانوران درنده‌ی زیر آب جاخالی می‌دادند. تمیز می‌کردند، می‌پختند، پیشخدمتی می‌کردند، پرستاری می‌کردند، رخت می‌شستند، علف‌های هرز را بیرون می‌کشیدند و چمن می‌زدند.

وقتی فرانک دنبال نشانه‌ی خیابانی می‌گشت که باید پیدا می‌کرد افکار خشونت‌بار و محتاطانه به ترتیب جای خود را در ذهنش عوض می‌کردند. نمی‌دانست وقتی به مکانی که سی آنجا بود برسد چه کار می‌کند. شاید مثل آن نوازنده‌ی درام، ریتم کار خودش را بکند. شاید او را هم به‌زور بیرون ببرند، در بی‌پناهی کتکش بزنند و زندانی ستیزه‌جویی خودش بشود. فکر کن کسی خانه نباشد. در این صورت می‌بایست با شکستن قفل در وارد شود. نه، نمی‌توانست

۱. Skylark: ترانه‌ی محبوب مردم آمریکا که ترانه‌ای است عاشقانه - م.

بگذارد کارها این طور از کنترل خارج شوند و سی به خطر بیفتند. فکر کن — اما حدس و گمان براساس شرایط نامعلوم، بی فایده بود. وقتی علامت خیابان را دید دیگر برای زدن دکمه‌ی توقف دیر شده بود. قبل رسیدن به خانه‌ی دکتر، در حال راه رفتن و گذشتن از چند خیابان، خودش را آرام کرد. نشانه‌ی خانه‌ی بورگارد اسکات روی چمن قرار گرفته بود. نزدیک پله‌ها یک درخت زغال‌اخته به شکوفه نشسته بود، شکوفه‌هاش به سفیدی برف بودند و وسط آن‌ها صورتی‌رنگ بود. با خودش فکر کرد که در جلو خانه را بزند یا در پشتی را. احتیاط به او گفت در پشتی.

«او کجاست؟»

زنی که در آشپزخانه را باز کرد از او سؤالی نپرسید، فقط گفت: «طبقه‌ی پایین.»

«تو سارا هستی؟»

«بله، تا آن جا که می‌توانی ساکت باش.» و با سر به پله‌ها که به طرف مطب دکتر و اتاق سی می‌رفت اشاره کرد.

فرانک به پایین پله‌ها رسید، از میان دری باز مرد سفیدموی ریزنقشی را دید که پشت میز بزرگی نشسته بود. مرد سرش را بلند کرد.

چشم‌های دکتر به خاطر توهین ورود یک غریبه به خانه‌اش اول گشاد شدند و بعد تنگ. «چی؟ تو کی هستی؟ از این جا برو بیرون. سارا، سارا.»

فرانک به میز نزدیک شد.

دکتر دستش را به طرف تلفن برد: «این جا چیزی برای دزدیدن نیست، سارا! الان به پلیس زنگ می‌زنم.»

انگشت اشاره‌اش در حال گرفتن عدد صفر بود که فرانک تلفن را از دستش کشید.

دکتر که حالا واقعیت آن تهدید را فهمیده بود کشو میزش را باز کرد و سلاحی بیرون آورد.

فرانک با خودش فکر کرد یک کالبر سی و هشت است، تمیز و براق اما دستی که آن را گرفته بود می‌لرزید.

دکتر هفت تیر را بلند کرد و به سوی چیزی نشانه گرفت که در آن حالت ترس فکر می‌کرد باید دهانی کف کرده، پره‌های بینی لرزان و چشم‌هایی سرخ و وحشی باشد. اما جای آن، چیزی که دید چهره‌ی آرام و حتا متین مردی بود که فریب نمی‌خورد.
ماشه را کشید.

صدای کلیک فشنگ خور خالی، هم پُرسرو صدا بود هم کوتاه. دکتر تفنگ را انداخت و دوید، میز را دور زد، از کنار مردی که به‌زور وارد خانه‌اش شده بود گذشت و از پله‌ها بالا رفت. فریاد زد: «سارا، پلیس را خبر کن، زن! تو گذاشتی او وارد شود؟»

بعد دکتر بُو به طرف دیگر راهرو دوید، تلفنی دیگر که روی میز کوچکی قرار داشت آن‌جا بود. سارا کنار تلفن ایستاده بود و دستش را محکم روی بدنه‌ی تلفن فشار می‌داد. بی‌تردید متوجه مقصود او شد.

همین موقع فرانک وارد اتاقی شد که خواهرش آن‌جا، تحلیل‌رفته و بی‌حرکت در روپوش سفیدش دراز کشیده بود. خواب بود؟ نبضش را حس کرد. بی‌هوش بود یا به‌هوش؟ دولا شد تا ببیند نفس می‌کشد یا نه. بدنش را که لمس کرد سرد بود، شباهتی به حرارت بدن بلافاصله بعدِ مرگ نداشت. فرانک مرگ را می‌شناخت و تا آن‌جا که می‌دانست این یکی مرگ نبود.

نگاهی سریع به دور اتاق کوچک انداخت و متوجه یک جفت کفش سفید شد، یک لگن کوچک که برای بیماران می‌گذاشتند و کتاب جیبی سی. خرت‌وپرت‌های داخل کیف خواهرش را به‌دقت زیرورو کرد و یک اسکناس بیست‌دلاری را که پیدا کرده بود توی جیب خودش فرو کرد. بعد کنار تخت سی زانو زد، بازوهاش را زیر شانه‌ها و زانوهای او سُراند، او را در آغوش گرفت و از پله‌ها بالا برد.

سارا و دکتر با نگاهی که نمی‌شد رمز آن را فهمید به همدیگر قفل شده بودند. وقتی فرانک با محموله‌ی بی‌حرکتش از کنار آن‌ها گذشت دکتر بُو از سر آسودگی نگاهی عصبی به او کرد. دزدی در کار نبود. خشونت در کار نبود. هیچ صدمه‌ای به کسی وارد نشد. فقط دزدیدن کارمندی بود که به راحتی می‌توانست کسی را جاش استخدام کند، هر چند از آن‌جا که همسرش را می‌شناخت جرئت نمی‌کرد کسی را جای سارا بگذارد، حداقل هنوز نمی‌توانست.

به سارا گفت: «بیش از توانایی خودت خطر نکن.»

سارا جواب داد: «بله قربان.» اما دست‌هاش تا وقتی دکتر برای رفتن به دفترش از پله‌ها پایین رفت همچنان روی تلفن باقی ماندند.

همین که فرانک به زحمت و با دقت از در جلویی ساختمان عبور کرد و به پیاده‌رو رسید برگشت تا به خانه نگاهی بکند. سارا را دید که میان چارچوب در ایستاده بود و سایه‌ی شکوفه‌های زغال‌اخته رویش افتاده بود. زن به نشانه‌ی خداحافظی دستی تکان داد — خداحافظی با او، سی و شاید شغلش. سارا مدتی ایستاد و به آن دو که روی پیاده‌رو از دیدرس دور شدند نگاه کرد. درحالی‌که فکر می‌کرد حتا یک روز دیگر ممکن بود خیلی دیر باشد زیر لب زمزمه کرد: «خداراشکر.» خودش را تقریباً به اندازه‌ی دکتر بُو مقصر می‌دانست. او اطلاع داشت که دکتر به بیمارانش تزریق می‌کند و وادارشان می‌کند داروهایی را که خودش ساخته بود سر بکشند و گاهی برای بانوان اعیان سقط جنین انجام می‌دهد. هیچ‌کدام از آن کارها او را ناراحت نکرده بود و زنگ خطری به صدا درنیامده بود. چیزی که نمی‌دانست این بود که دکتر وسایلی جدید ابداع کرده بود. دستگاه‌هایی که نوع پیشرفته‌تر اسپیکولوم^۱ بودند. اما وقتی سارا متوجه خستگی و لاغری سی و طولانی‌تر شدن دوران قاعدگی‌اش شد آن‌قدر ترسید که به تنها خویشاوندی که سی نشانی از او داشت نامه نوشت. روزها گذشت.

۱. Speculum: فراخگر، دستگاهی برای گشاد نگه داشتن سوراخ‌های بدن به منظور معاینه‌ی بهتر. - م.

سارا نمی دانست یادداشت هراس انگیزش به دست گیرنده رسیده یا نه، و داشت سعی می کرد قوی باشد و از دکتر بخواند آمبولانس خبر کند که برادرش در آشپزخانه را زد. خدا را شکر. مثل آن گفته‌ی قدیمی‌ها: نه وقتی صدایش می کنی، نه وقتی او را می خواهی. درست وقتی به او نیاز داری. درست سر وقت. با خود فکر کرد اگر حالا دخترک می مُرد حداقل در خانه‌ی دکتر و تحت مراقبت او نبود، در آغوش برادرش می مُرد.

وقتی سارا در را بست چندتا از شکوفه‌ها که در گرما پلاسیده شده بودند از درخت افتادند.

فرانک سی را روی پا ایستاند و دست راست او را دور گردن خودش انداخت. سرش روی شانه‌ی برادر بود، پاهایش حتا نمی توانستند ادای راه رفتن دریاورند، مثل پَر سبک شده بود. فرانک به ایستگاه اتوبوس رسید و مدتی که به نظرش بی نهایت آمد منتظر اتوبوس ماند. زمان را با شمردن درختان میوه‌ی حیاط تمام خانه‌های آن اطراف می گذراند: گلابی، گیلان، سیب و انجیر.

تعداد مسافران اتوبوسی که به طرف شهر می رفت خیلی کم بود، و این باعث آسودگی‌اش شد تا بتواند به عقب اتوبوس که صندلی‌ها به شکل نیمکت بودند برود و دو نفری در یک صندلی بنشینند و مسافران را از دیدن مردی که زنی به ظاهر مست و کتک خورده را با خود می کشد معاف کند. وقتی از اتوبوس پیاده شدند مدتی طول کشید تا یک تاکسی بدون مجوز را که دورتر از صف تاکسی‌های جوازدار پارک کرده بود و منتظر مسافر بود، پیدا کند و کمی بیشتر طول کشید تا راننده را راضی به قبول کثیف شدن احتمالی صندلی عقب ماشینش کند.

«مُرده؟»

«راه بیفت.»

«دارم می روم برادر ولی باید بدانم زندان می روم یا نه.»

«گفتم رانندگی بکن.»

«کجا می‌رویم؟»

«لوتوس، بیست مایل در اتوبان پنجاه و چهار، برو.»

«خرجت زیاد می‌شود.»

«نگران نباش.» اما خودش نگران بود. به نظر می‌رسید سی به لبه‌ی پرتگاه زندگی نزدیک باشد. ترسش آمیخته به احساس رضایتی بود که از نجات خواهرش به او دست داده بود، نه فقط به خاطر این که موفقیت‌آمیز بود، بلکه به این دلیل که بدون خشونت انجام شده بود. می‌توانست به سادگی بگوید: «بیخشید می‌توانم خواهرم را به خانه ببرم؟» اما دکتر به محض وارد شدن او احساس خطر کرده بود. با وجود این همین که مجبور نشده بود دشمن را برای گرفتن چیزی که می‌خواست لت و پار کند فوق‌العاده بود، یعنی، خوب، هوشمندانه بود.

راننده گفت: «به نظرم حالش خوب نیست.»

«هی، مرد، نگاه کن کجا می‌روی، جاده‌ی جلو که توی آینه‌ی عقب نیست.»
«من که دارم می‌روم، نمی‌روم؟ حداکثر سرعت پنجاه و پنج تاست. می‌دانی، نمی‌خواهم با پلیس دریغتم.»

«اگر دهانت را نبندی، پلیس بهترین چیزی است که آرزوش را می‌کنی.»
صدای فرانک خشن بود اما گوش‌هاش برای شنیدن صدای آژیر تیز شده بودند.

«روی صندلی من خون‌ریزی کرده؟ اگر گند بزنند باید پول بیشتری بدهی.»
«فقط یک کلمه‌ی دیگر حرف بزنی، یک کلمه، یک ده‌سستی هم به تو نمی‌دهم.»

راننده رادیو ماشین را روشن کرد. لوید پرایس^۱، لبریز شور و شادی، ترانه‌ی لادی ميس کلا دی^۲ را می‌خواند.

سی که تقریباً بی‌هوش بود گاهی ناله می‌کرد، پوستش حالا در تماس با او داغ به‌نظر می‌آمد، وزن مُرده را داشت، برای همین فرانک به‌زحمت توانست برای پول کرایه توی جیب‌هاش را بگردد. هنوز در تاکسی درست بسته نشده بود که گردوخاک و سنگ‌ریزه از پشت تایرهای آن به اطراف پرت شد. راننده با بیشترین سرعتی که می‌توانست از لوتوس و مردم خطرناک و دیوانه‌اش دور شد.

وقتی سی را روی راه باریکی به طرف منزل خانم اتل فوردهام^۱ می‌کشید انگشت‌های پاش به‌سرعت از روی سنگ‌ریزه‌ها عبور می‌کردند. فرانک دوباره خواهرش را بلند کرد و او را محکم در آغوش گرفت و از پله‌های ایوان جلوِ خانه بالا رفت.

گروهی از بچه‌ها توی جاده‌ی جلوِ حیاط ایستاده بودند و دختری را نگاه می‌کردند که مثل بازیکن‌های حرفه‌ای پادل‌بال^۲، توپ کوچکش را با راکت می‌زد. آن‌ها نگاه‌شان را به طرف مردی که چیزی را با خود حمل می‌کرد برگرداندند. سگ زیبای سیاهی که نزدیک دختر دراز کشیده بود از جا بلند شد، مثل این‌که دیدن آن منظره برایش جالب‌تر از نگاه کردن به بچه‌ها بود. وقتی بچه‌ها به مرد و زنی که روی ایوان خانم اتل بودند خیره شدند دهان‌هاشان از تعجب باز ماند. یکی از پسرها به خونی که روپوش سفید را لک کرده بود اشاره کرد و هرهر خندید. دختر با راکت به سر او کوبید و گفت: «دهنت را ببند.» او مرد را شناخت، همان مردی بود که خیلی وقت پیش برای توله‌سگش قلاده درست کرده بود.

یک سبد حصیری پُر لویاسبز روی یک صندلی قرار داشت. یک کاسه و یک چاقوی تیز کوچک هم روی میز کنار آن. از پشت توری در فرانک فریاد زد: «خانم اتل؟ این جا هستید؟ منم اسمارت مانی، خانم اتل؟»

1. Ethel Fordham

۲. نوعی بازی با راکت دسته‌کوتاه و گوی کوچک - م.

صدای آواز قطع شد و اتل فوردهام از توری در به بیرون نگاه کرد، نه به فرانک، بلکه به اندام کوچکی که در آغوش او بود، ابروهاش را درهم کشید: «وای سیدرا، آه دختر.»

فرانک نمی‌توانست توضیحی بدهد و سعی هم نکرد. به خانم اتل کمک کرد سی را روی تخت بگذارد. بعد آن اتل به او گفت بیرون منتظر باشد. روپوش سی را بالا زد و پاهاش را از هم باز کرد.

زیر لب گفت: «خدایا رحم کن، اوضاع خراب است.» بعد به برادرش که این‌پا و آن‌پا می‌کرد گفت: «برو لویاها را پاک کن، اسمارت مانی، من کار دارم.»

سبزده

درخشان بود، تابناک‌تر از آن‌چه به یاد می‌آورد. خورشید که آبی آسمان را انگار مکیده بود در بهشتی به رنگ سفید پرسی می‌زد، لوتوس را تهدید می‌کرد، طبیعتش را شکنجه می‌کرد، اما ناتوان بود، کاری از پیش نمی‌برد، همیشه در خفه کردن آن شکست می‌خورد؛ بچه‌ها هنوز می‌خندیدند، می‌دویدند، در بازی‌هاشان فریاد می‌زدند؛ زن‌ها هنگام گیره زدن به ملافه‌های خیس روی طناب رخت در حیاط پشت خانه‌هاشان آواز می‌خواندند، گاهی صدای سوپرانو^۱ی به آلتو^۲ یا تنور همسایه‌ها می‌پیوست: «مرا به سوی آب ببر، به سوی آب تا تعمید داده شوم.» فرانک از ۱۹۴۹ این جاده‌خاکی را ندیده بود و پاش را بر الوارهایی که روی خاک باران‌شسته قرار می‌دادند نگذاشته بود. پیاده‌رویی در کار نبود اما دور همه‌ی حیاط‌های جلو و پشت خانه‌ها ردیفی از گل‌هایی کاشته شده بود که سبزیجات را از غارت و بیماری حفظ می‌کردند: گل‌های جعفری، لادن و کوکب. ارغوانی، زرشکی، صورتی و آبی چینی. آیا این درختان همیشه این‌قدر سبز بودند، سبز سیر؟

۱. Soprano: صدای زیر زن، پسر یا دختر. - م.

۲. Alto: آوازی که از نظر زیر و بم بین تنور و متزوسوپرانو قرار دارد. - م.

خورشید تمام سعی‌اش را کرد تا آرامش بهشتی را که می‌شد زیر درخت‌های بزرگ پیر به دست آورد از بین ببرد. تمام تلاشش را کرد تا لذت بودن میان کسانی را از بین ببرد که نمی‌خواستند ناچیز جلوه‌ات دهند یا نابود کنند. بگذار سعی‌اش را بکند، نمی‌تواند پروانه‌های زرد را بسوزاند و از بوته‌های گل رز دورشان کند، نیز نمی‌تواند صدای آواز پرنده‌ها را در گلویشان خفه کند. حرارت آزاردهنده‌اش مانع نشستن آقای فولر^۱ و برادرزاده‌اش در قسمت بار کامیون نشده بود — پسرک یک سازدهنی داشت و مرد یک بانجو^۲ شش‌سیم. پاهای برهنه‌ی برادرزاده تاب می‌خورد، پوتین‌های پای چپ عمو ضربه‌هایی می‌زد تا ریتم را حفظ کند. رنگ، سکوت و موسیقی او را در برگرفته بود. می‌دانست در این احساس امنیت و نیک‌خواهی کمی مبالغه وجود دارد اما جذبه‌ی آن واقعی بود. خودش را متقاعد کرد که جایی همان نزدیکی‌ها، دنده‌ی خوک روی کباب‌پزی در حیاط جلزولز می‌کند و داخل خانه سالاد سیب‌زمینی و سالاد کلم و نخودفرنگی شیرین زودرس هست. یک کیک یک‌پوندی بالای یخدان سرد شده، و مطمئن بود کنار رودخانه‌ای که آن‌ها اسمش را ریچد^۳ گذاشته بودند، زنی با کلاه حصیری مردانه سرگرم ماهی گرفتن بود، لابد برای این‌که در سایه باشد زیر درخت ماگنولیا نشسته بود، همان درختی که شاخه‌هاش مثل بازوهای انسان از هم باز شده بود.

وقتی به مزرعه‌ی پنبه‌ی آن‌سوی لوتوس رسید، هکتارها شکوفه‌ی صورتی دید که زیر آفتاب بدخواه گسترده بودند. تا چند روز دیگر شکوفه‌ها قرمز می‌شدند و می‌ریختند تا غوزه‌های جوان پنبه بیرون بزنند و کشاورز به کمک نیاز خواهد داشت تا محصول را بردارد، آن وقت فرانک در صف خواهد بود، و دوباره وقتی زمانش برسد، برای کندن بوته‌ها، مثل تمام کارهای سخت، برداشت

1. Fuller

۲. Banjo؛ نوعی گیتار که شکم آن گرد است. - م.

3. Wretched

محصول پنبه بدن را خرد و خسته اما ذهن را از رویاهای انتقام جویانه، تصویر لذت‌های نامشروع، حتا نقشه‌های مشتاقانه‌ی فرار، رها می‌کرد. فکر کردن به این چیزها کمترین کاری بود که می‌توانست بکند. یک داروی دیگر برای بچه؟ برای پای ورم کرده‌ی عمو که داخل کفش نمی‌رود چه کار باید کرد؟ آیا صاحب‌خانه این‌بار به نیمی از اجاره راضی خواهد شد؟

فرانک درحالی‌که منتظر بود به کار گرفته شود تمام فکرش این بود که آیا سی بهتر خواهد شد یا بدتر. رئیس سی در آتلانتا با بدن او کاری کرده بود — کاری که فرانک نمی‌دانست چه بوده و حالا سی داشت با تبی مبارزه می‌کرد که پایین نمی‌آمد. نمی‌دانست آیا ریشه‌ی کالاموس^۱ که خانم اتل به کار برده بود عمل می‌کند یا نه. ولی تمام چیزی که می‌دانست همین بود، زیرا تمام زن‌های محله ورود او را به اتاق بیمار منع کرده بودند. اگر به خاطر آن دختر، جکی، نبود همین قدر هم نمی‌دانست. از او شنیده بود که زن‌ها عقیده دارند مردانگی فرانک شرایط خواهرش را بدتر می‌کند. جکی گفت که زن‌ها به نوبت از سی پرستاری می‌کنند و هر کدام برای بهبود او نسخه‌ی مخصوص خودش را دارد. تنها چیزی که همه در آن متفق‌القول بودند عدم حضور فرانک کنار تخت سی بود.

دلیل آن‌که خانم اتل حتا فرانک را روی ایوان خانه هم راه نمی‌داد همین بود.

به او گفته بود: «برو یک جای دیگر و آن قدر بمان تا خودم صدات کنم».

فرانک فکر می‌کرد زن‌ها واقعاً ترسیده بودند.

گفت: «نگذارید بمیرد، صدام را می‌شنوید؟»

زن با اشاره‌ی دست او را دور کرد: «برو، دور شو، کمکی از دستت

بر نمی‌آید آقای اسمارت مانی، مسلماً نه با آن اندیشه‌ی شیطانیت، گفتم برو».

۱. Calamus: نخل بالارونده که از ساقه‌ی آن چوب خیزران به دست می‌آید. - م.

پس فرانک خودش را با تمیز کردن و تعمیر خانه‌ی پدر و مادرش که از زمان مرگ پدرش خالی مانده بود سرگرم کرد. با مقدار کمی که از پول توی کفکش مانده بود و بقیه‌ی حقوق سی، فقط به اندازه‌ای داشت که بتواند خانه را دوباره برای چند ماه اجاره کند. سوراخی را که در کنار اجاق بود جست‌وجو و قوطی کبریت را پیدا کرد. دوتا دندان شیری خیلی ریز کنار تیله‌هایی که در بازی برنده شده بود قرار داشتند: یک تیله‌ی آبی روشن، یکی آبنوسی و تیله‌ی محبوبش که به رنگ قوس‌وقرح بود. ساعت بولوا^۱ هم هنوز آن‌جا بود. نه دسته‌کوک داشت و نه عقربه؛ همان‌طور که زمان در لوتوس عمل می‌کرد، خالص و وابسته به تفسیر انسان‌ها.

به محض این‌که شکوفه‌ها شروع به ریختن کردند، فرانک از میان ردیف بوته‌های پنبه به طرف سایبانی رفت که مسئول مزرعه به آن می‌گفت دفتر کار. پیش‌تر از این مکان متغیر بود، به خاطر توفان خاکی که وقتی زمین زیر کشت نبود بلند می‌شد، به خاطر عملیات مبارزه با شته‌ها و گرمای کورکننده‌اش. وقتی پسر بچه‌ای کوچک بود و پدر و مادرش برای کار روی مزرعه‌های پُر محصول از خانه دور بودند، برای جمع کردن خس و خاشاک و پوشال‌های روی زمین به کار گرفته می‌شد. دهانش از خشم خشک بود. هر قدر می‌توانست خراب‌کاری کرد تا اخراجش کنند. و کردند. غُر زدن‌های پدرش اهمیتی نداشت زیرا حالا او و سی آزاد بودند تا راه‌هایی برای پُر کردن آن اوقات بی‌پایان ابداع کنند، آن روزها که دنیا هنوز برای‌شان تازگی داشت.

اگر سی به خاطر این‌که یک دکتر خودخواه و شیطان‌صفت بدنش را تکه‌تکه کرده بود می‌مُرد، خاطرات جنگ در برابر کاری که فرانک با آن مرد می‌کرد رنگ می‌باختند. حتا اگر به قیمت بقیه‌ی عمرش تمام شود. حتا اگر مجبور شود تا آخر عمر در زندان بماند. با این حال دشمن را بدون این‌که خونی

از بدنش بریزد شکست داده بود. به رغم فکر به مرگ خواهرش، به دیگر کارگران دروکار پیوست که نقشه‌ی انتقام‌گیری خوشایندی را زیر آفتاب می‌کشیدند.

اواخر ماه جون بود که خانم اتل جکی را فرستاد دنبالش تا به او بگوید می‌تواند سری به خواهرش بزند، در ماه جولای سی آن‌قدر خوب شده بود که بتواند به خانای پدر و مادرش منتقل شود.

سی عوض شده بود. دو ماه ماندن در حلقه‌ی زنان روستایی که با تحقیر به او محبت می‌کردند او را تغییر داده بود. زن‌ها طوری با بیماری برخورد می‌کردند که انگار یک بی‌حرمتی بود، لاف‌زنی متجاوز و غیرقانونی که باید شلاق می‌خورد. آن‌ها وقت خودشان و بیمارشان را با همدردی تلف نکردند و اشک‌های ناشی از درد را نشانه‌ی پذیرفتن حقارت دانستند.

اول خون‌ریزی: «درست دراز بکش. ممکن است درد داشته باشد. ساکت باش. گفتم ساکت.»

بعد عفونت: «این را سر بکش. بالا می‌آوری. باید بیشتر بخوری پس استفراغ نکن.»

بعد معالجه: «بس کن، سوزش یعنی این‌که داری خوب می‌شوی، ساکت باش.»

بعداً وقتی تبش قطع شد و هر چیزی را که داخل بدنش گذاشته بودند بیرون آوردند و شست‌وشوش دادند، سی اندک اطلاعاتش را درباره‌ی اتفاقی که برایش افتاده بود برای آن‌ها توضیح داد. هیچ‌کدام‌شان قبلاً سؤال نکرده بودند. وقتی فهمیدند او برای یک دکتر کار می‌کرده چشم‌هاشان را گرداندند و آن‌قدر دندان‌هاشان را به هم فشردند تا خشم و تحقیر در وجودشان از بین برود. سی چیز دیگری به یاد نمی‌آورد، جز این‌که وقتی بعد از تزریق داروی خواب‌آور بیدار می‌شد چه احساس خوشایندی داشت، دکتر در مورد ارزش آزمایشات چه اشتیاقی نشان می‌داد، چه‌طور باور کرده بود که خون‌ریزی و درد بعد از آزمایشات

فقط یک مشکل قاعدگی بود. هیچ کدام باعث نشد آن‌ها نظرشان نسبت به حرفه‌ی پزشکی تغییر کند.

«مردها وقتی یک لگن فاضلاب را می‌بینند آن را می‌شناسند.»

«تو که قاطر نبودی تا گاری یک دکتر دیوانه را بکشی.»

«تو یک زنی یا یک مستراح؟»

«کی به تو گفته بود یک تکه آشغال هستی؟»

سی سعی کرد از خودش دفاع کند: «از کجا باید می‌دانستم چه قصدی دارد؟»

«بدبختی از قبل آمدنش را اعلام نمی‌کند، برای همین باید بیدار بمانی و گرنه درست سراغ تو می‌آید.»

«اما...»

«اما ندارد. تو از نظر عیسی مسیح خوبی. این همه‌ی چیزی است که باید بدانی.»

درحالی که سی رو به بهبود می‌رفت، زن‌ها تاکتیک‌شان را عوض کردند و دست از سرزنش برداشتند. حالا گل‌دوزی‌ها و قلاب‌بافی‌هاشان را می‌آوردند و سرانجام از خانه‌ی اتل فوردهام به عنوان مرکزی برای دوختن لحاف‌های تکه‌دوزی‌شان استفاده کردند. با بی‌اعتنایی به کسانی که پتوهای نرم جدید را ترجیح می‌دادند، کاری را انجام می‌دادند که از مادرهاشان در دورانی یاد گرفته بودند که پول‌دارها آن را دوره‌ی رکود اقتصادی و آن‌ها «زندگی» می‌نامیدند. سی که با آمدن‌ها و رفتن‌های آن‌ها، گوش دادن به حرف‌هاشان، آوازهاشان و اجرای دستوراتشان احاطه شده بود، کاری نداشت جز توجه به آن‌ها، کاری که قبل آن نکرده بود. زن‌ها اصلاً شباهتی به لنور که به سلم سخت‌گیری می‌کرد نداشتند. او که حالا سکنه‌ی خفیفی کرده بود دیگر هیچ کاری انجام نمی‌داد. اگرچه هر کدام از پرستارهایش از نظر قیافه، لباس،

طرز حرف زدن و غذا و داروهایی که می‌پسندیدند باهم متفاوت بودند، شباهت‌هاشان خیره‌کننده بود. هیچ چیز اضافی در باغچه‌هاشان باقی نمی‌ماند زیرا آن‌ها همه چیز را باهم تقسیم می‌کردند. آشغال یا پس‌ماندی در خانه‌هاشان نبود زیرا برای هر چیزی استفاده‌ای داشتند. نسبت به زندگی خودشان و هر کس دیگری که به آن‌ها نیاز داشت احساس مسئولیت می‌کردند، نبود عقل سلیم ناراحت‌شان می‌کرد اما غافلگیر نمی‌شدند. تنبلی بیش از هر چیزی غیرقابل تحمل بود، در واقع غیرانسانی بود. چه در مزرعه باشی یا در خانه یا حیاط پشت خانه‌ات، می‌بایست مشغول باشی. خوابیدن برای رویا دیدن نبود، برای این بود که قوات را برای روز بعد تجدید کنی. حرف زدن‌هاشان هم همراه انجام وظایف بود: اتو کشیدن، پوست کندن، از غلاف درآوردن، دسته‌بندی، دوختن، تعمیر کردن، شستن یا شیر دادن به بچه. نمی‌توانستی سَن‌شان را حدس بزنی اما همه‌شان بزرگ‌سال بودند. عزاداری فایده داشت اما خدا بهتر بود و آن‌ها نمی‌خواستند بمیرند و مجبور شوند برای خداشان یک زندگی بی‌فایده را توضیح دهند. می‌دانستند خدا از یکایک‌شان خواهد پرسید: «چه کارهایی کرده‌ای؟»

سی‌یادش آمد که یکی از پسرهای اتل فوردهام در دیترویت^۱ کشته شده بود. فقط یکی از چشم‌های میلین استون سالم بود، چشم دیگرش در کارگاه چوب‌بری با تراش‌ی چوب سوراخ شده بود. آن موقع دکتری در دسترس نبود، دکتری هم صدا نکرده بودند. هم هانا ری‌برن^۲ و هم کلاور رید^۳ که به خاطر ابتلا به فلج اطفال می‌لنگیدند به کمک برادران و شوهران‌شان رفتند تا الوارها را به طرف کلیسای درهم‌شکسته با توفان بکشند. باور داشتند دوری از بعضی آدم‌های خبیث اجتناب‌ناپذیر است و باید صبر کرد تا خودشان از بین بروند. با بقیه می‌شد کنار آمد. نکته این بود که بتوانی آن‌ها را از هم تشخیص بدهی.

آخرین مرحله‌ی بهبودی برای او بدترین بود. او می‌بایست آفتاب‌زده می‌شد، یعنی می‌بایست حداقل یک ساعت در روز با پاهای باز زیر نور شدید آفتاب قرار می‌گرفت. همه‌ی زن‌ها هم‌عقیده بودند که تابش خورشید بدنش را از بقایای بیماری پاک می‌کند. سی که شوکه شده بود اولش قبول نکرد. فکر کن یک نفر، بچه‌ای یا مردی او را در آن وضعیت می‌دید!

گفتند: «هیچ‌کس تو را نمی‌بیند و اگر هم ببیند، خب چه می‌شود؟»
اتل فوردهام تصمیم عاقلانه‌ای گرفت: «نگران نباش، آن بیرون من هم با تو خواهم بود. مهم‌ترین چیز این است که برای همیشه درمان شوی. آن‌طوری که ورای قدرت انسان است.» پس سی رنجیده از شرمندگی، گوشه‌ی ایوان کوچک پشت خانه‌ی اتل، به محض این‌که اشعه‌ی تند خورشید به آن جهت می‌تابید به بالش‌ها تکیه می‌داد و دراز می‌کشید. هربار، حقارت و ناراحتی باعث می‌شد پاهایش سفت شوند و انگشتان پایش جمع: «خواهش می‌کنم خانم اتل، دیگر نمی‌توانم این کار را بکنم.»

اتل بردباری‌اش را از دست می‌داد: «آه، ساکت شو دختر، می‌توانم بگویم تا حالا بارها گول خورده‌ای. فکر می‌کنی نور خورشید هم می‌خواهد فریب‌ت بدهد؟»

چهارمین بار دیگر آرام گرفت، دراز کشیدن بدون حرکت به مدت یک ساعت خیلی برایش خسته‌کننده بود. دیگر اهمیتی نداد آیا کسی از لای ساقه‌های ذرتِ باغچه‌ی اتل او را دید می‌زند یا کسی پشت چنارهای پشت آن قایم شده. هیچ‌وقت نفهمید آیا آن ده روزی که تسلیم آفتاب شده بود به بهبودش کمک کرده بود یا نه. بعد از آخرین ساعت آفتاب‌زدگی، وقتی اجازه پیدا کرد درست و حسابی روی صندلی جنبان بنشیند، محبت همراه توقع اتل فوردهام بود که بیش از همه به او قدرت داد و تسکینش بخشید.

اتل یک صندلی را کشید و نزدیک صندلی سی روی ایوان گذاشت. روی میزی که بین آن‌ها قرار گرفته بود بشقابی پُر بیسکویت داغ و یک ظرف مربای

تمشک گذاشت. آن اولین غذای خارج برنامه‌ی معالجه بود که سی اجازه پیدا کرده بود بخورد، و اولین طعم شیرین. اتل همان‌طور که چشم‌هاش را به باغ دوخته بود به آرامی شروع کرد به حرف زدن.

«تو را از قبل این‌که بتوانی راه بروی می‌شناختم. چشم‌های درشت زیبایی داشتی. هر چند پُر اندوه بودند. دیده بودم چه‌طور به برادرت می‌چسبی. وقتی او رفت با آن حیف نان فرار کردی. حالا به خانه برگشته‌ای. بالاخره همه‌چیز درست شده اما ممکن است تو دوباره فرار کنی. نگو که می‌خواهی اجازه بدهی دوباره لنور برایت تصمیم بگیرد. اگر داری به این موضوع فکر می‌کنی بگذار قبل آن چیزی برایت بگویم. آن داستان را درباره‌ی غاز و تخم طلا شنیده‌ای؟ چه‌طور آن مزرعه‌دار تخم‌ها را برداشت و سرانجام حرص و طمع باعث شد آن قدر حماقت کند که غاز را بکشد؟ همیشه فکر می‌کردم یک غاز مُرده حداقل به درد درست کردن یک غذای حسابی می‌خورد. اما طلا؟ گندش بزند. این تنها چیزی بود که لنور همیشه به آن فکر می‌کرد. آن را داشت، عاشقش بود و خیال می‌کرد پول او را از هر کس دیگری بالاتر می‌برد. درست مثل آن مزرعه‌دار. چرا زمیش را شخم نزد، نکاشت و چیزی برای خوردن به عمل نیاورد؟»

سی خندید و روی یک بیسکویت دیگر مریا مالید.

«می‌فهمی منظور من چیست؟ به خودت نگاه کن. تو آزادی. هیچ‌کس و هیچ چیز نمی‌تواند تو را نجات دهد مگر خودت. مزرعه‌ی خودت را بکار. تو جوانی، و یک زن هستی و برای این هر دو حالت حد و محدودی جدی وجود دارد، اما تو یک انسان هم هستی. نگذار لنور یا یک دوست پسر بی‌ارزش و هیچ دکتر شیطان‌صفتی تعیین کند تو که هستی. این یعنی برده‌داری. جایی درون تو انسان آزادی هست که دارم درباره‌اش حرف می‌زنم. او را بشناس و بگذار کار درستی در این جهان انجام دهد.»

سی انگشتش را داخل ظرف مریا کرد و آن را لیس زد.

«من جایی نمی‌روم خانم اتل. این‌جا جایی است که به آن تعلق دارم.»

چند هفته بعد سی جلو اجاق ایستاده بود و برگ‌های جوان کلم را داخل قابلمه‌ای پُر آب در حال جوشیدن فرو می‌کرد که دوتا پاچه به آن طعم داده بود. وقتی فرانک از سر کار برگشت و در را باز کرد، دوباره متوجه شد خواهرش چه قدر سالم به نظر می‌رسد، پشتش صاف بود و قوز نکرده بود، پوستش می‌درخشید و نشانی از ناراحتی در او دیده نمی‌شد.

گفت: «هی، نگاهش کن.»

«بَدَم؟»

«نه، خیلی خوبی، خودت هم احساس می‌کنی؟»

«می‌توانم بگیرم خیلی خیلی بهترم. گرسنه‌ای؟ این غذای شاهانه‌ای نیست.»

«می‌خواهی یک مرغ بگیرم؟»

«نه، تو هر چیز بیزی خوب است.»

«می‌دانم تو نان‌های سرخ‌شده در تابه را که ماما درست می‌کرد خیلی دوست داشتی. برایت درست می‌کنم.»

«می‌خواهی این گوجه‌فرنگی‌ها را قاچ کنم؟»

«اوهم... بله...»

«این‌ها چیست روی کاناپه؟» کپه‌ای از تکه‌پارچه چند روز آن‌جا ریخته بود.

«تکه‌های لحاف دوزی.»

«این‌جا که در تمام عمرت به لحاف احتیاج نداری.»

«نه.»

«پس چرا می‌خواهی لحاف بدوزی؟»

«مسافرها آن‌ها را می‌خرند.»

«کدام مسافرها؟»

«آن‌ها که در جفری هستند، در مانتِ هِون. خانم جانسون که در گود شپرد»

کار می‌کند آن‌ها را از ما می‌خرد و در مانتِ هِون به توریست‌ها می‌فروشد. اگر

مال من خوب از آب دریاید شاید خانم اتل به او نشانش بدهد.»

«چه خوب.»

«از خوب هم خوب تر، ما برنامه داریم برق و آب لوله کشی بگیریم، هر دو خرج دارند. حتا اگر فقط برای یک پنکه‌ی برقی باشد ارزشش را دارد.»

«بعد وقتی من حقوقم را گرفتم می‌توانی یک یخچال فیلکو هم بخری.»

«چه احتیاجی به یخچال داریم؟ من بلدم چه‌طور همه‌چیز را کنسرو کنم، هر چیز دیگری هم لازم داشته باشیم می‌روم بیرون می‌کنم، جمع می‌کنم یا می‌کشم. علاوه‌براین این‌جا کی آشپزی می‌کند، من یا تو؟»

فرانک خندید. این سی دیگر آن دخترکی نبود که با هر تماس با واقعیت دنیای وحشی می‌لرزید. آن نبود که هنوز پانزده سالش نشده بود با اولین پسری که با او پیشنهاد داد فرار کرد. و نه آن خدمت‌کاری که باور داشت هر بلایی که هنگام بی‌هوشی سرش می‌آمد ایده‌ی خوبی است چون کسی با روپوش سفید آن‌طور گفته بود. فرانک نمی‌دانست طی آن چند هفته در خانه‌ی خانم اتل که سی به وسیله‌ی زنانی احاطه شده بود که چشم‌شان همه‌چیز را می‌دید، چه اتفاقی افتاده بود.

توقع کمی از دنیا داشتند، کاملاً واضح بود. ایمان‌شان به عیسی مسیح و به همدیگر آن‌ها را دور هم جمع کرده بود و در جایی خیلی بالاتر از تقدیرشان در جهان قرار داده بود. آن‌ها وای‌سیدرایی به او تحویل دادند که دیگر هرگز نیازی نبود فرانک روی چشم‌هاش را بپوشاند یا دست‌هاش جلو لرزش استخوان‌هاش را بگیرند.

«تو دیگر بچه‌دار نمی‌شوی.»

خانم اتل فوردهام این حقیقت را بدون هیچ هراس و افسوسی به او گفت. انگار داشت گیاه جوانی را که زیر پای خرگوش‌های دزد و لگدر لِه شده بود واری می‌کرد. سی نمی‌دانست در مورد آن خبر چه احساسی باید داشته باشد، در مورد دکتر بُو هم همین‌طور. نمی‌توانست عصبانی باشد. خودش خیلی احمق بوده و خیلی مشتاق برای خشنود کردن دیگران. مثل همیشه خودش را به

به خاطر احمق بودنش که حاصل نرفتن به مدرسه‌ی درست و حسابی بود سرزنش کرد، ولی وقتی به زن‌های توانایی که مراقبش بودند و درمانش کردند فکر کرد، آن دلیل را کنار گذاشت. برای بعضی از آن‌ها باید آیه‌های انجیل را می‌خواندند چون خودشان از پس خواندن متن برنمی‌آمدند، به همین دلیل در عین بی‌سوادى مهارت‌هاشان را تقویت کرده بودند: حافظه‌ی عالی، ذهن تصویربردار، حس بویایی و شنوایی قوی. آن‌ها می‌دانستند چه‌طور چیزی را که یک دکتر تحصیل کرده‌ی راهزن چپاول کرده بود درست کنند. پس اگر به خاطر آموزش نبود، به چه دلیل بود؟

درست همان‌طور که خانم اتل گفته بود، برچسب خوردن به عنوان یک بچه‌گدای غیرقابل تحمل و دوست‌نداشتنی به وسیله‌ی لنور که پدر و مادرش حرف او را بیش از همه قبول داشتند، باعث شده بود به آن آنگ عادت و قبول کند آدم بی‌ارزشی است. آیدا هیچ‌وقت نگفت: «فرزندم. عاشقانه دوست دارم. تو در جوی آب به دنیا نیامدی. در آغوش من متولد شدی. بیا پهلوی من و بگذار در آغوش بکشم.» اگر مادرش نگفته بود، کسی در جایی می‌بایست آن حرف را می‌زد. کسی که راست می‌گفت.

تنها فرانک برای او ارزش قایل بود. با وجود این، از خودگذشتگی برادر که سپر محافظ بود قدرتی به او نمی‌داد. آیا باید می‌داد؟ چرا خودش مسئولیت قبول نکند؟ سی هرگز زنی نازپرورده و کم‌شعور ندیده بود. نه تلم، یا سارا، یا آیدا و مطمئناً نه آن زن‌هایی که درمانش کردند. حتا خانم ک. که می‌گذاشت پسر بچه‌ها سراغش بروند، خدمت هر کسی که اذیتش می‌کرد می‌رسید، چه توی سلمانی و چه بیرون آن.

پس فقط خودش بود. در این دنیا با این آدم‌ها، می‌خواست کسی باشد که هیچ‌گاه دوباره لازم نباشد نجاتش دهند، نه آن موش کیف از دست لنور و نه سارا و برادرش از دست دکتر بو. آفتاب‌زده یا غیر آن می‌خواست کسی باشد که خودش را نجات می‌دهد. عقل توی کله‌اش بود یا نه؟ با آرزو کردن کاری

درست نمی‌شد، همین‌طور با سرزنش، با فکر کردن شاید. اگر خودش به خودش احترام نگذارد چرا دیگران باید به او احترام بگذارند؟ خیلی خوب. دیگر هرگز صاحب فرزندی نمی‌شد تا مراقبش باشد و به مقام مادری برسد.

خیلی خوب. جفتی نداشته و احتمالاً دیگر هرگز نخواهد داشت. چرا باید مهم باشد؟ عشق؟ دست بردار. حمایت؟ بله. البته. تخم طلا؟ به خنده وادارم نکن.

خیلی خوب. پول نداشت، اما نه مدتی طولانی. باید راهی پیدا می‌کرد تا پول دریاورد.
دیگر چه؟

خانم اتل بعد دادن آن خبر بد به او، به باغچه‌ی پشتی رفت و قهوه‌ی آسیاب‌شده و پوست تخم‌مرغ را روی خاک اطراف گیاهان پاشید. سی که ماتش برده بود و نمی‌توانست به اتل پاسخی بدهد او را تماشا کرد. کیسه‌ی کوچکی پُر حبه‌ی سیر از بند پیش‌بندش آویزان بود، برای نابود کردن دشمنان و بستن راه روی آن‌ها و مراقبت از گیاهان. حلزون‌ها زیر آبی که با سرکه مخلوط کرده بود خودشان را جمع می‌کردند و می‌مُردند. راکون‌های بی‌باک و پُراعتماذب‌نفس وقتی پاهای نازک‌شان به روزنامه‌های مچاله‌شده یا توری‌های سیمی که دور گیاهان کار گذاشته شده بود می‌خورد جیغ‌زنان فرار می‌کردند. ساقه‌های ذرت زیر کیسه‌های کاغذی از دسترس راسوهای بوگندو در امان بودند. تحت مراقبت او لویپایچ‌ها حلقه می‌زدند، و بعد برای نشان دادن رسیده بودن‌شان صاف می‌شدند. پیچک‌های توت‌فرنگی درهم پیچیده بودند و توت‌های صورتی سلطنتی‌شان زیر باران صبحگاهی می‌درخشیدند. زنبورهای عسل جمع شده بودند تا به رازیانه سلام کنند و شهد آن را بنوشند. باغچه‌ی اتل بهشت نبود. خیلی بیشتر از آن بود. از نظر او تمام جانوران شکارگر دنیا باغچه‌اش را تهدید می‌کردند، با خوردنی‌هایش در جنگ بودند، با زیبایی‌اش، فوایدش و نیازهایش. و او عاشق این بود.

سی در این دنیا عاشق چه چیز بود؟ می‌بایست درباره‌اش فکر می‌کرد. درحالی‌که برادرش پهلوی او بود، که برایش آسایش‌بخش بود، دیگر به اندازه‌ی قبل به او نیاز نداشت.

به‌راستی او زندگی‌اش را نجات داده بود، اما سی دیگر نه دلتنگ انگلستان برادر بر پشت گردن خودش بود و نه آن را می‌خواست. انگلستانی که می‌گفتند «گریه نکن، همه‌چیز درست می‌شود.» شاید بعضی چیزها درست شود، اما نه همه‌چیز.

به‌سادگی به طرف کاناپه رفت، نشست و شروع کرد به مرتب کردن و جابه‌جا کردن تکه‌های پارچه‌ی لحاف تکه‌دوزی، هر چند وقت یک‌بار گونه‌هاش را با پشت دست پاک می‌کرد.

فرانک از خانه بیرون رفت. همان‌طور که در حیاط قدم می‌زد احساس کرد چیزی در سینه‌اش بال‌بال می‌زند. چه کسی می‌توانست با یک دختر جوان چنین کاری بکند؟ خاصه این‌که یک دکتر باشد؟ لعنتی، برای چه؟ چشم‌هاش سوخت و شروع کرد به تندتند پلک زدن تا بر چیزی که می‌توانست به گریه تبدیل شود پیش‌دستی کرده باشد. از وقتی کودکی نوپا بود گریه نکرده بود. حتا وقتی مایک در آغوشش بود، یا استاف ناله می‌کرد چشم‌هاش این‌طور نسوخته بود. درست است. دیدش گاهی تار می‌شد. اما گریه نکرده بود. حتا یک‌بار.

فرانک، گنج و عمیقاً آزرده تصمیم گرفت آن‌جا را ترک کند. به طرف جاده رفت، از میان کوره‌راه‌ها و باغچه‌های حصارکشی‌شده رد شد. چندبار برای همسایه‌ای که عبور می‌کرد یا آن‌ها که روی ایوان‌هاشان مشغول انجام کارهای روزمره‌شان بودند دستی تکان داد، نمی‌توانست باور کند زمانی چه‌قدر از این مکان متنفر بود. حالا، هم برایش تازگی داشت و هم قدیمی بود، امن و پر مسئولیت. وقتی خودش را کنار رچد که گاهی جویبار بود، گاهی نهر و گاهی بستری پُر گل، دید، زیر درخت ماگنولیا چمباتمه زد. خواهرش ناامید بود و نازا،

اما واخورده نبود. می توانست با حقیقت رویه رو شود و قبولش کند و به دوختن لحاف تکه دوزی اش ادامه دهد.

شروع کرد به کنار هم گذاشتن چیزهایی که آشفته اش می کرد و این که در مورد آنها چه کار باید بکند.

چهارده

همین الان باید چیزی به تو بگویم. باید تمام حقیقت را بگویم. به تو دروغ گفتم. به خودم هم. از تو پنهانش کردم زیرا از خودم پنهانش کرده بودم. من به عزاداری برای دوستان مُرده‌ام افتخار می‌کردم. چه قدر دوست‌شان داشتم. چه قدر برایم مهم بودند، چه قدر دلم برای‌شان تنگ شده. اندوهم آن قدر بزرگ بود که کاملاً شرمندگی‌ام را پوشانند.

بعد سی دریا‌ری دخترکی که در فضای خانه شناور بود و لبخند می‌زد گفت، لبخندی که در ابرها دیده بود. تکانم داد. شاید آن دختر کوچولو منتظر به دنیا آمدن نبود. شاید قبلاً مُرده بود. منتظر بود که قدم پیش بگذارم و بگویم چه‌طور مُرده.

من به صورت آن دختر گِره‌ای شلیک کردم.

من کسی هستم که لبخند او را دید.

من کسی هستم که او برایش گفت: «یام - یام».

یک بیچه. یک دختر کوچولوی ریزه.

فکر نکردم. مجبور بودم.

بهتر بود بمیرد.

می‌توانی به نوشتن ادامه دهی، اما فکر می‌کنم باید حقیقت را بدانی.

پانزده

صبح روز بعد، سر صبحانه، به نظر می‌رسید سی حالت شاد و مشغول و با اعتماد به نفس و منظم همیشگی‌اش را به دست آورده بود. در حالی که با قاشق پیاز سرخ‌شده و سیب‌زمینی داخل بشقاب فرانک می‌گذاشت پرسید آیا تخم مرغ هم می‌خواهد یا نه.

فرانک مؤدبانه گفت نمی‌خواهد اما از یک فنجان قهوه‌ی دیگر بدش نمی‌آید. شب خوب نخوابیده بود، به خاطر افکار بی‌رحم و متلاطم تمام شب آشفته بود و تکان می‌خورد. چگونه گناه و شرمندگی‌اش را با سوگواری طولانی مدت برای رفقای مُرده‌اش پوشانده بود. شب و روز غصه می‌خورد چون باعث می‌شد رها شود، که آن بچه‌ی گُره‌ای را در اعماق ذهنش پنهان کند. حالا چنگک عمیقاً درون سینه‌اش فرو رفته بود و هیچ چیز نمی‌توانست آن را بیرون بیاورد. تنها چیزی که به آن امید داشت زمان بود، که شاید آزادش کند. در این بین کارهای ارزشمندی بود که باید انجام می‌داد.

«سی؟» فرانک نگاهی اجمالی به چهره‌ی خواهرش کرد. از این که می‌دید چشم‌های خشک و آرام هستند خوشحال بود: «آن محلی که ما عادت داشتیم دزدکی به آنجا برویم یادت می‌آید؟ چه بر سرش آمد؟ چندتا اسب آنجا بود؟»

سی گفت: «یادم می‌آید، شنیدم عده‌ای آن‌جا را خریدند برای قمار. شب و روز قمار می‌کردند. زن هم داشتند. بعد آن هم شنیدم به جان هم افتادند.»
 «با اسب‌ها چه کار کردند؟ کسی می‌داند؟»

«من که نمی‌دانم، از سلم پرس، چیزی نمی‌گوید اما از همه‌ی اتفاقات خبر دارد.»

فرانک تصمیم نداشت برای پیدا کردن سلم وارد خانه‌ی لنور شود. دقیقاً می‌دانست کی و کجا می‌تواند او را پیدا کند. پیرمرد در انجام کارهایی که به آن‌ها عادت داشت مثل یک کلاغ منظم بود. در یک زمان مشخص روی ایوان خانه‌ی دوستی می‌نشست، در یک روز مشخص به جفری می‌رفت و پشتش به همسایه‌ها گرم بود که بین وعده‌های غذا به او خوراک‌های سرپایی بدهند. مثل همیشه بعد شام خودش را بین جمعیت روی ایوان فیش آی اندرسون^۱ جا می‌داد.

غیر سلم بقیه‌ی مردهای آن‌جا که نه‌سرباز بودند. دوتا از پیرترین‌ها در جنگ جهانی اول جنگیده بودند، بقیه در جنگ جهانی دوم. آن‌ها درباره‌ی جنگ گُره می‌دانستند اما از آن‌جا که نمی‌فهمیدند آن جنگ به چه منظور درگرفته‌ی اهمیتی به آن نمی‌دادند — آن را جلدی نمی‌گرفتند — به عقیده‌ی فرانک هم آن جنگ لایق بی‌توجهی بود. که نه‌سربازها جنگ‌ها را براساس تعداد کشته‌هایی که داده بودند طبقه‌بندی کرده بودند: سه هزارتا در این محل، شانزده هزار در سنگرها، دوازده هزار آن‌جا. هر چه تعداد کشته‌ها بیشتر بود، جنگ‌جوها شجاع‌تر بودند، نه این‌که فرماندهان احمق‌تر. اگرچه سلم مانی هیچ داستانی از دوران سربازی نداشت اما بازیکن مشتاقی بود. حالا که همسرش به اجبار بیشتر وقتش را در بستر یا روی یک صندلی راحتی می‌گذراند سلم بیش از هر وقت دیگری آزادی داشت. البته مجبور بود به شکایت‌هایش گوش دهد اما مشکل تکلم زن کمکش می‌کرد تا خودش را به تفهیمیدن بزند. فایده‌ی دیگرش این بود که پول حالا در

دست او بود. هر ماه یکبار به جفری می‌رفت و مقدار پولی را که لازم داشتند از حساب بانکی‌شان برداشت می‌کرد. اگر لنور می‌خواست صورت حساب بانک را ببیند اعتنا نمی‌کرد و می‌گفت: «آن را که حساب پاک است، از محاسبه چه پاک است.»

تقریباً هر روز سلم و دوستانش بعد شام دور هم جمع می‌شدند تا بازی کنند. دوتا میز روی ایوان درهم‌وبرهم فیش آی سر جای خود محکم شده بودند. چوب‌های ماهی‌گیری به نرده‌ها تکیه داده شده بودند، سبدهای سبزیجات منتظر بودند تا به خانه‌ها برده شوند، بطری‌های خالی سودا، روزنامه‌ها، همه چیز آن‌جا جمع شده بود تا مردم احساس راحتی کنند. درحالی که دو جفت از بازیکن‌ها کارت‌ها را پخش می‌کردند، دیگران به نرده تکیه می‌دادند تا بخندند، دریاره‌ی بازی نظر بدهند و بازنده‌ها را دست بیندازند. فرانک از روی صندوق «چغندر قرمز دیترویت»^۱ گام برداشت و بدون رودربایستی وارد گروهی از تماشاچی‌ها شد. به محض تمام شدن بازی و ست، به طرف صفحه‌ی شطرنجی رفت که سلم و فیش آی روی آن بازی و دقایقی طولانی بین حرکت‌هایشان فکر و حرکت‌ها را سبک‌وسنگین می‌کردند. وسط یکی از آن توقف‌ها شروع کرد به حرف زدن با سلم.

«سی گفت در آن محل — که اسب‌ها بودند — آن‌جا که قبلاً مزرعه‌ی اسب‌ها بود، گفت سگ‌ها را به جان هم می‌انداختند، راست است؟»

سلم دستش را جلو دهانش برد که جلو خنده‌اش را بگیرد.

سلم دستش را در هوا تکان داد، خواست به فرانک بگوید تمرکزش را برای حرکت بعدی به هم نزنند.

فیش آی پرسید: «می‌خواهی دریاره‌ی آن جریان بدانی؟» به نظر می‌رسید از وقفه‌ای که در بازی افتاده بود احساس آسودگی می‌کرد: «بیشتر شبیه این بود که مردها مثل سگ به جان هم افتادند.»

۱. مارک روی جعبه، چغندر قرمز دیترویت است. - م.

مرد دیگری ادامه داد: «آن پسری را که گریه‌کنان به این‌جا آمد ندیدی؟ اسمش چه بود؟ اندرو، اسمش یادت می‌آید؟»

اندرو گفت: «جروم، هم‌اسم برادر من بود، برای همین یادم مانده.»

فیش آی با دست روی زانوهایش ضربه‌ای زد: «خودش است، جروم. به ما گفت آن‌ها او و پدرش را از آلاباما آورده‌اند، طناب‌پیچ‌شان کرده بودند و این‌جا مجبورشان کردند با چاقو باهم بجنگند.»

سلم با کف دست ضربه‌ای به نرده‌ها زد. «نه قربان، چاقوی ضامن‌دار بله. چاقوی ضامن‌دار. گفت مجبور بودند تا دم مرگ باهم بجنگند.»

فرانک احساس کرد چیزی در گلویش گیر کرده: «چی؟»

«بله، درست است. یا یکی از آن‌ها باید می‌مُرد یا هر دوشان را می‌کشتند.» سلم اخم کرد و توی صندلی‌اش وول خورد.

اندرو سرش را تکان داد: «پسرک گفت اول کمی همدیگر را زخمی کردند. آن‌قدر که برای جاری شدن باریکه‌ای از خون کافی بود. اصول بازی از قبل معلوم شده بود، پس فقط کسی که زنده می‌ماند می‌توانست آن‌جا را ترک کند. یعنی یکی باید دیگری را می‌کشت.»

مرد‌ها باهم همصدا شدند: هر چیزی را که می‌دانستند وسط مشاهدات همدیگر می‌گفتند.

«آن‌ها در رشته‌ی سگ‌کشی فارغ‌التحصیل شده بودند، آدم‌ها را به سگ تبدیل کرده بودند.»

«درک می‌کنی؟ پدر را به جان پسر انداختن یعنی چه؟»

«گفت به پدرش گفته نه بابا، نه.»

«پدرش گفته بود، تو مجبوری.»

«این یک تصمیم شیطانی است، هر راهی انتخاب کنی مطمئناً به سوی جهنم

است.»

«بعد وقتی پسرک مرتب می گفت نه، پدرش به او گفت "از من اطاعت کن پسر، فقط این بار، برای آخرین بار. انجامش بده." گفت به پدرش گفته بود "پدر من نمی توانم تو را بکشم." و پدرش به او جواب داده بود "این زندگی نیست." در همین حال جمعیت که همه مست و هیجان زده بودند، دیوانه تر و دیوانه تر شدند و فریاد زدند "واق واق نکتید، بجنکید لعنتی ها، بجنکید!"

نفس در سینه ی فرانک حبس شده بود. «و بعد؟»

فیش آی که دوباره برآشفته بود گفت: «خوب، تو چه فکر می کنی؟ پسرک آن کار را کرد، گریه کنان به این جا آمد و همه چیز را برای ما تعریف کرد. همه چیز. بچه ی فلک زده. رز این^۱ و اتل فوردهام برایش کمی پول جمع کردند تا بتواند به جایی دیگر برود. میلیون هم همین طور. همه مان برایش کمی لباس تهیه کردیم. غرق خون بود.»

«اگر کلاتر او را آن طور خون چکان می دید، تا امروز زندانی بود.»

«با یک قاطر فرستادیمش.»

«همه ی چیزی که به دست آورده بود زندگی اش بود، که شک دارم بعد آن جریان دیگر برایش اهمیتی داشته باشد.»

سلم گفت: «باور نمی کنم تا پرل هاربر^۲ دست از آن کثافت کاری هاشان برداشته باشند.»

فرانک آرواره هاش را به هم فشرد: «این یکی کی اتفاق افتاد؟»

«کی؟»

«وقتی آن پسر، جروم، به این جا آمد.»

«تا آن جا که یادم می آید خیلی وقت پیش بوده، ده یا پانزده سال.»

فرانک داشت می رفت که سؤال دیگری به ذهنش رسید.

«خوب، اسب ها چه شدند؟»

سلم گفت: «فکر می‌کنم اسب‌ها را فروختند.»

فیش آی با تکان دادن سر تأیید کرد: «بله، به یک کشتارگاه.»

«چی؟» باورش برای فرانک سخت بود.

فیش آی گفت: «می‌بینی، گوشت اسب تنها گوشتی بود که در زمان جنگ

جیره‌بندی نشده بود، خودم در ایتالیا و فرانسه خورده‌ام، مزه‌اش مثل گوشت

گوساله است فقط کمی شیرین‌تر.»

اندرو خندید: «تو در امریکای نازنین هم گوشت اسب خورده‌ای اما خودت

نمی‌دانی.»

سلم که برای برگشتن به صفحه‌ی شطرنج بی‌تاب بود به قصد عوض کردن

موضوع پرسید: «بگو حال خواهرت چه‌طور است؟»

فرانک جواب داد: «خوب شده، بهتر هم می‌شود.»

«نگفت چه بلایی سر فورد من آمد؟»

«این آخرین چیزی است که سی می‌خواهد به آن فکر کند، پدر بزرگ، تو

هم بهتر بود همین کار را می‌کردی.»

«خب، بله.» سلم وزیرش را حرکت داد.

شانزده

سی نمی‌خواست لحاف تکه‌دوزی‌اش را بدهد. فرانک آن را برای کاری لازم داشت، چیزی که عذابش می‌داد. آن اولین لحافی بود که سی دوخته بود. به محض این‌که توانسته بود بدون درد یا خون‌ریزی بنشیند، زن‌های همسایه درحالی‌که در مورد داروهای او باهم بحث می‌کردند و بهترین دعا‌هایی را می‌خواندند که عیسی مسیح ممکن بود به آن‌ها توجه کند، در اتاق بیمار جمع شدند و شروع کردند به کنار هم چیدن تکه‌ها، و درحالی‌که پارچه‌هایی را به‌هم کوک می‌زدند که سر رنگ‌هاشان به توافق رسیده بودند، آواز هم می‌خواندند. سی می‌دانست که لحافش خیلی هم جالب نشده بود اما فرانک گفت عالی شده. عالی برای چه؟ فرانک چیزی نمی‌گفت.

«بجنب سی، لازمش دارم. تو هم باید با من بیایی، هر دو ما باید آن‌جا باشیم.»

«کجا باشیم؟»

«به من اعتماد کن.»

فرانک برای شام دیر رسیده بود، انگار تمام راه را دویده بود، وقتی وارد شد عرق کرده بود و نفسش بند آمده بود. یک تکه‌چوب پرداخت‌شده به اندازه‌ی یک خط‌کش از جیب عقبی‌اش بیرون زده بود و توی دستش یک بیل بود.

سی گفت: «نه. اصلاً و ابداً.» اگرچه لحافش سرهم‌بندی شده بود اما او عاشق طرح‌های بی‌ابهت و رنگ‌های بی‌نظم و ترتیب آن بود. فرانک اصرار کرد. از عرقی که روی سروصورت فرانک نشسته بود و جدیتی که در چشمانش بود فهمید که کاری که می‌خواست انجام دهد، هر چه بود، برایش خیلی اهمیت داشت. از روی بی‌میلی صندل‌هایش را پوشید و دنبال او راه افتاد. دوباره از معمولی بودن تکه‌دوزی‌اش که فرانک روی شانه انداخته بود خجالت کشید. شاید هر کس آن‌ها را می‌دید فکر می‌کرد دارند به ماهی‌گیری می‌روند. ساعت پنج؟ با یک بیل؟ نه احتمالش کم بود.

به طرف حاشیه‌ی شهر رفتند، بعد به طرف یک جاده‌ی کالسک‌رو پیچیدند، همان راهی که وقتی بچه بودند می‌رفتند. وقتی سی به خاطر صندل‌های باریکش روی قلوه‌سنگ‌ها تلو تلو خورد، فرانک سرعتش را کم کرد و دست او را گرفت. درست مثل خیلی وقت پیش، آن وقت‌ها که دست‌در‌دست هم به جاهای ناشناخته می‌رفتند و خطر می‌کردند، سی به آرامی همراه برادر بزرگش می‌رفت. از این که دوباره داشت کاری را می‌کرد که دیگران خواسته بودند آزرده بود، با این حال همکاری می‌کرد. به خودش گفت، فقط همین یک‌بار. نمی‌خواهم فرانک برایم تصمیم بگیرد.

برداشت‌ها تغییر می‌کنند: وقتی سن بالاتر می‌رود مزرعه‌ها کوچک‌تر می‌شوند، نیم‌ساعت انتظار برای یک بچه به اندازه‌ی یک روز طول می‌کشد. پنج مایل راهی که روی قلوه‌سنگ‌ها رفتند به همان اندازه‌ی دو ساعتی طول کشید که وقتی بچه بودند طول می‌کشید، با وجود این آن موقع به نظر می‌رسید تا ابد باید بروند، دور، دور از خانه. حصارِی که زمانی آن‌قدر محکم بود در بیشتر قسمت‌ها افتاده بود — همین‌طور علامت‌های تهدیدکننده‌ای که در همه‌جای آن دوتا دوتا به هم چسبیده بودند. بعضی به شکل نمای کلی یک مجموعه درآمده بودند، یا از بین رفته بودند یا فقط سایه‌ای بودند از آن علامت‌ها که داخل

علف‌های بلند فرو رفته بودند. به محض این که سی آن محل را شناخت گفت: «این جا که سوخته و از بین رفته، نمی‌دانستم، تو می‌دانستی؟»

«سلم به من گفت، اما ما به آن جا نمی‌رویم.» فرانک قبلِ این که دوباره راه بیفتد لحظه‌ای دست را سایبان چشم‌هاش کرد تا ببیند چیزی که از حصار باقی مانده تا کجا امتداد پیدا می‌کند. ناگهان ایستاد و زمین را امتحان کرد، روی علف‌ها لگد می‌کوبید، جا به جا روی زمین محکم ضربه می‌زد، تا عاقبت چیزی را که دنبالش بود پیدا کرد.

گفت: «آها، درست همین جاست.» لحاف را به سی داد و بیل را گرفت و شروع کرد به کندن.

چه استخوان‌های کوچکی، اندکی تکه‌پاره‌ی لباس، اما با این حال مجموعه تمیز بود و لبخند می‌زد. سی درحالی که به خودش فشار می‌آورد تا به جای دیگری نگاه نکند لب‌هاش را گاز گرفت، نمی‌خواست مانند کودکی وحشت‌زده نتواند مستقیم به جنایتی که در همین جهان اتفاق افتاده بود نگاه کند: جنایتی خبیثانه. این بار خودش را از ترس جمع نکرد و چشم‌هاش را باز نگه داشت.

فرانک با دقت تمام استخوان‌ها را روی تکه‌دوزی سی گذاشت و همه‌ی سعی‌اش را کرد تا آن‌ها را طوری کنار هم قرار دهد که روزگاری در زمان حیات بودند. لحاف تکه‌دوزی تبدیل شد به کفنی به رنگ‌های بنفش یاسی، ارغوانی، زرد و سرمه‌ای. باهم پارچه را تا کردند و دو قسمت انتهایی آن را گره زدند. فرانک بیل را به سی داد و آن مرد با شرافت را در آغوش گرفت. به طرف جاده‌ی کالسکه‌رو برگشتند. بعد از حاشیه‌ی لوتوس دور شدند و به طرف جویبار رفتند. فوری درخت ماگنولیا را پیدا کردند، از میان شکافته، تاجش کنده‌شده اما زنده. دست‌هاش را گشوده بود، یکی به راست، یکی به چپ. پای درخت ماگنولیا، فرانک تکه‌دوزی پُر استخوان را که اول کفن بود و حالا تابوت، به زمین گذاشت. سی بیل را به دستش داد. همان‌طور که او در حال کندن بود سی به جویبار با موج‌های کوچک لرزانش و شاخسارهای کناره‌ی روبه‌رو نگاه می‌کرد.

سی به آن طرف آب اشاره کرد: «او کیست؟»

فرانک برگشت: «کجا؟ من کسی را نمی بینم.»

«فکر کنم حالا دیگر رفته.» اما مطمئن نبود. به نظرش مرد ریزنقشی را دیده بود که کت و شلوار مسخره‌ای پوشیده بود و یک زنجیر ساعت را تکان می داد و لبخند می زد.

فرانک حفره‌ای به عمق یک و نیم متر و عرض هفتاد سانتی متر کند. مجبور شد کمی مانور بدهد زیرا ریشه‌های ماگنولیا مقاومت می کردند. خورشید قرمز شده بود و در حال غروب بود. پشه‌ها روی سطح آب می چرخیدند — زنبورهای عسل به خانه رفته بودند، شب پره‌ها منتظر رسیدن شب بودند و بوی ملایم انگور مسکادین^۱ که میغ‌های مگس خوار سوراخ‌شان کرده بودند قبرکن را تسکین می داد. کار که تمام شد نسیم فرح بخشی وزید. خواهر و برادر تابوت رنگارنگ را که به دسته‌ای مدادشمعی می مانست، به صورت عمودی داخل قبر سُراندند. وقتی قبر را پُر کردند و خاک به صورت کومه‌ای روی آن تلبار شد، فرانک دوتا میخ برداشت و تکه چوب صیقل خورده را از جیبش بیرون آورد و به وسیله‌ی سنگی آن را به تنه‌ی درخت کوبید. یکی از میخ‌ها کج شد اما آن دیگری به اندازه‌ی کافی فرو رفت تا بتواند کلماتی را که فرانک با رنگ روی نشان چوبی نوشته بود به نمایش بگذارد:

این جا یک مرد آرمیده است.

شاید خیال واهی بود، اما می توانست قسم بخورد درخت ماگنولیا با آن موافق بود. برگ‌های سبز زیتونی‌اش در تابش سرخ خورشید به تلاطم درآمدند.

۱. انگوری بومی که درشت و ارغوانی است و بوی خوشی دارد. — م

هفده

من مدتی نسبتاً طولانی آنجا ایستادم و به درخت خیره شدم.

چه قدر قوی و

چه قدر زیبا بود.

درست از وسط آسیب دیده بود

اما زنده و سر حال بود.

سی به آرامی شانهام را لمس کرد.

فرانک؟

بله؟

راه بیفت برادر، بیا به خانه برویم.



من آن‌جا بودم، ساعت‌ها و ساعت‌ها به یک دیوار موقتی تکیه داده بودم. چیزی برای دیدن نبود جز دهکده‌ای آرام آن پایین، سقف‌های پوشالی خانه‌ها تقلیدی بودند از تپه‌های دوردست، انبوهی بامبو یخ‌زده در سمت چپ من سر از برف بیرون آورده بود. آن‌جا جایی بود که ما آشغال‌هامان را می‌ریختیم. تا آن‌جا که می‌توانستم هوشیار بودم. گوش می‌دادم و هر نشانه‌ای از چشم‌بادامی‌ها یا کسانی را می‌دیدم که کلاه لبه‌دار به سر داشتند. اغلب حرکتی نبود. اما یک روز بعد از ظهر صدای خش‌خش آرامی را میان ساقه‌های بامبو شنیدم. فقط یک چیز در حرکت بود. می‌دانستم نباید دشمن باشد — آن‌ها هرگز تک‌نفری نمی‌آمدند — پس فکر کردم شاید یک ببر باشد. می‌گفتند ببرها در تپه‌ها پرسه می‌زنند، اما هیچ‌کس ببری ندیده بود. بعد دیدم ساقه‌های بامبو از هم جدا و به طرف زمین خم شدند.

- از متن کتاب -